

نسبت میان سیاست خارجی درون‌گرا/برون‌گرا با ظهور و سقوط هژمون‌های جهانی

مجتبی تویسرکانی^۱

کاندیدای دکتری روابط بین‌الملل، گروه روابط بین‌الملل، دانشکده حقوق و علوم سیاسی، دانشگاه تهران

ابومحمد عسگرخانی

دانشیار روابط بین‌الملل، گروه روابط بین‌الملل، دانشکده حقوق و علوم سیاسی، دانشگاه تهران

(تاریخ دریافت ۹۷/۱۱/۴ - تاریخ تصویب ۹۸/۶/۱)

چکیده

هرچند الگوهای مربوط به ظهور و افول قدرت‌ها طی قرن‌های متمادی تکرار شده‌اند، اما به‌طور شگفت‌آوری حتی امروزه نیز شواهد قاطعی برای پاسخ به این پرسش که «دلیل پیدایش و سقوط قدرت‌ها چیست؟» در دست نیست. تلاش‌هایی که تا به امروز به‌منظور به‌نظم درآوردن الگوهای ظهور و سقوط قدرت‌های جهانی انجام شده است پیوندی تنگاتنگ میان الگوهای تناوبی پیدایش (و افول) نظم‌های جهانی با چرخه‌های ظهور (و سقوط) هژمون‌های جهانی برقرار نموده‌اند که هر دوی آنها نیز شدیداً متأثر از امواج جنگ‌های سراسری هستند. مقاله پیش‌رو، با بهره‌گیری از ادبیات موجود در این زمینه و ارائه مفاهیم جدیدی از جمله درون‌گرایی و برون‌گرایی، در پاسخ به پرسش آغازین بالا این فرضیه را به‌آزمون گذاشته است که «کسب منزلت هژمونی جهانی از سوی قدرت‌های بزرگ مستلزم اتخاذ رویکرد درون‌گرایی تا زمان ورود هژمون مستقر به مرحله افول و سپس گذار به رویکرد برون‌گرایی است. از سوی دیگر، در پیش‌گرفتن رویکرد درون‌گرایی از سوی هژمون مستقر منجر به کوتاه شدن چرخه هژمونی و سقوط هژمون خواهد شد.» این پژوهش از نوع اکتشافی بوده و برای تجزیه و تحلیل داده‌های گردآوری شده از روش علی یا پس‌رویدادی استفاده شده است. یافته‌های پژوهش نیز ضمن تأیید فرضیه بالا، این نتیجه را در پی دارند که اگرچه گریزی از تکرار چرخه هژمونی و نظم جهانی نیست، اما تطویل یک چرخه هژمونی ممکن و منوط به در پیش‌گرفتن رویکرد برون‌گرایی از سوی هژمون درعین حفظ تعادل میان افزایش تعهدات و مسئولیت‌های بین‌المللی و افزایش قدرت اقتصادی، نظامی و هنجاری است.

واژه‌های کلیدی: هژمونی، چرخه جنگ‌های سراسری، الگوی تناوبی نظم جهانی، درون‌گرایی، برون‌گرایی.

Email: m_touiserkani@ut.ac.ir

^۱ نویسنده مسئول

فصلنامه مطالعات روابط بین‌الملل، سال دوازدهم، شماره ۴۶، تابستان ۱۳۹۸، صص. ۴۱ - ۸۶.

مقدمه

تاریخ شامل نمونه‌های بسیاری از ملت‌هایی است که تا قله قدرت جهانی اوج گرفتند اما در ادامه متحمل رکود و افول شده و نهایتاً از هم پاشیدند. دلیل پیدایش و سقوط قدرت‌ها چیست؟ این پرسشی است که طی دوران‌های مختلف تحت عنوان چرخه تاریخی رشد و زوال قدرت‌ها، و بعدها چرخه نظم جهانی، به آن پرداخته شده است. یقیناً علاوه بر پژوهشگران و نویسندگان، ملت‌ها و رهبرانی نیز که در برهه‌ای از زمان در اوج قرار داشته‌اند از خود پرسیده‌اند که چگونه می‌توان این جایگاه را حفظ نمود. اما نگاهی به تاریخ نشان می‌دهد حتی اگر آنها پاسخ این پرسش را یافته بوده‌اند، نتوانسته‌اند به آن جامعه عمل بپوشانند؛ چراکه این چرخه همچنان ادامه دارد (Mosser, 2009: 1). شاید هم توان ملت‌ها در برابر جبر تاریخ ناچیز است و یا همان‌گونه که اسوالد اشپینگلر^۱ در کتاب انحطاط غرب به آن باور دارد، دولت‌ها نیز بسان موجودات زنده رشد می‌کنند و می‌میرند و بنابراین سرنوشتی جز انحطاط برای هژمونی متصور نیست. در این بین، قدرت‌ها گاهی اوقات همچون برخی انسان‌ها به آرامی فرسوده می‌شوند و با مرگی طبیعی پایان می‌یابند اما برخی دیگر به‌نحوی سریع و غیرمترقبه همچون حمله قلبی در آدمی (Gündüz, 2016: 2). ابن‌خلدون نیز دولت را به‌مثابه نماد برجسته تمدن، همچون یک آندامگان تابع قانون طبیعی رشد، بلوغ و انحطاط می‌داند. (ابن‌خلدون، ۱۳۶۶: ۳۲۴)

علاوه بر این، اگرچه الگوهای مربوط به ظهور و افول قدرت‌ها طی قرن‌های متمادی تکرار شده‌اند اما به‌طور شگفت‌آوری حتی امروزه نیز شواهد قاطعی برای پرسش بالا در دست نیست. احتمالاً روبرت موات^۲، پروفیسور اسکاتلندی دانشگاه بریستول، نخستین متفکری بوده که در صدد به نظم درآوردن الگوی تناوبی ظهور و سقوط قدرت‌های جهانی برآمده است. وی در اثر خود با عنوان تاریخ دیپلماسی اروپا که طی دو جلد (۱۴۱۵-۱۷۸۹ و ۱۸۱۵-۱۹۱۴) به مطالعه جنگ‌های این قاره پرداخته است، چهار موج جنگ‌های بزرگ را در تاریخ

^۱. Oswald Spengler

^۲. Robert Balmain Mowat

معاصر از یکدیگر تفکیک نموده است: جنگ‌های ایتالیا (۱۴۹۴-۱۵۵۹)، جنگ‌های سی‌ساله (۱۶۱۸-۱۶۴۸)، جنگ‌های لوئی چهاردهم (۱۶۷۲-۱۷۱۳) و جنگ‌های ناپلئونی (۱۷۹۱-۱۸۱۵). علاوه بر این چهار موج، تاریخ معاصرتر نیز موج پنجمی را در دو جنگ جهانی قرن بیستم ارائه می‌دهد (۱۹۱۴-۱۹۴۵). این دسته‌بندی که به لحاظ تجربی اثبات شده است، از سوی چندین نویسنده متأخر نیز با انجام کمی تغییرات پذیرفته و توضیح داده شده است، نویسندگانی همچون آرنولد توین‌بی^۱ (۱۹۸۷)، کوئینسی رایت^۲ (۱۹۶۵)، فارار^۳ (۱۹۷۷)، جورج مدلسکی^۴ (۱۹۷۸)، رابرت گیلپین^۵ (۱۹۸۱) و جاشوا گلدشتاین^۶ (۱۹۸۸).

آغاز هر یک از این امواج جنگ‌های بزرگ، نشان‌دهنده ویرانی نظم جهانی مستقر است. پایان هر موج نیز آغاز نظم جهانی جدیدی است، نظمی که به نظام سیاسی جهانی بزرگ‌تری که نظام دولت‌ها بخشی از آن است تعلق دارد (Bull, 1977: 21). بنابراین نظم جهانی با امواج جنگ‌های بزرگ تعیین می‌شود. بر این اساس، با توجه به شناسایی پنج موج جنگ‌های بزرگ، پنج نظم جهانی مشخص را می‌توان در طول تاریخ مدرن از یکدیگر تفکیک نمود: نخست، نظم جهانی ایبری (۱۶۵۹-۱۵۱۹) به رهبری اسپانیا که در دوره بین جنگ‌های ایتالیا و جنگ‌های سی‌ساله وجود داشت؛ دوم، نظم جهانی هلندی (۱۷۱۳-۱۶۴۸) که بین جنگ‌های سی‌ساله و جنگ‌های لوئی چهاردهم وجود داشت؛ سوم، نظم جهانی بریتانیایی قرن هجدهم (۱۸۱۵-۱۷۱۳) که بین جنگ‌های لوئی چهاردهم و جنگ‌های ناپلئونی برقرار بود؛ چهارم، نظم جهانی بریتانیایی قرن نوزدهم (۱۹۴۵-۱۸۱۵) در فاصله جنگ ناپلئونی و جنگ جهانی اول؛ و پنجم، نظم جهانی معاصر آمریکایی (۱۹۴۵) تا به امروز) که با پایان جنگ جهانی دوم ظهور یافت. هر نظم جهانی در اینجا، به‌عنوان الگوی تناوبی یا چرخه درک می‌شود که سه مرحله رشد، رکود و نزول را طی می‌کند، طرحی که

¹. Arnold Toynbee

². Quincy Wright

³. Lancelot Farrar

⁴. George Modelski

⁵. Robert Gilpin

⁶. Joshua Goldstein

چندان از فرضیه‌های نویسندگانی مانند توین بی (۱۹۴۲}{۱۹۸۷)، رایت (۱۹۶۵)، گیلپین (۱۹۸۱)، امانوئل والرشتاین^۱ (۱۹۸۴)، مدلسکی (۱۹۷۸)، مدلسکی و ویلیام تامپسون^۲ (۱۹۸۹) به دور نیست.

پژوهش حاضر برآن است تا به تبیینی واقعی از علل ظهور و سقوط هژمون‌های جهانی نائل آید. از این‌رو، ابتدا با تدقیق در ادبیات موجود در این زمینه و گزینش بخش‌های مؤثر مدل‌های پیشین، مفاهیم جدیدی از جمله درون‌گرایی^۳ (جستجوی منابع مادی و معنوی قدرت در داخل) و برون‌گرایی^۴ (درون‌گرایی+جستجوی منابع مادی و معنوی قدرت در خارج از مرزها) را به خدمت گرفته‌است تا بتواند به پاسخی مناسب به این پرسش دست‌یابد که علت اصلی ظهور و سقوط هژمون‌های جهانی در چیست؟ در پاسخ، این فرضیه به‌آزمون گذاشته شده است که «کسب منزلت هژمونی جهانی از سوی قدرت‌های بزرگ مستلزم اتخاذ رویکرد درون‌گرایی تا زمان ورود هژمون مستقر به مرحله افول و سپس گذار به رویکرد برون‌گرایی است. از سوی دیگر، درپیش‌گرفتن رویکرد درون‌گرایی از سوی هژمون مستقر منجر به کوتاه شدن چرخه هژمونی و سقوط هژمون خواهد شد.»

فرضیه بالا را با کمی جرح و تعدیل می‌توان برای نیل به هژمونی منطقه‌ای (قدرت بزرگ) و یا کسب قدرت متوسط نیز ارائه نمود که به دلیل محدودیت در ارائه یافته‌ها و تحلیل آنها طی یک مقاله، مقاله پیش‌رو تنها به ابعاد ظهور و سقوط هژمون‌های جهانی و نسبت آن با اتخاذ رویکرد درون‌گرایی/برون‌گرایی از سوی هژمون جهانی مستقر و هژمون‌های بالقوه پرداخته و بنابراین داده‌های پژوهش حول وضعیت قدرت‌های اسپانیا، هلند، بریتانیا و ایالات متحده در برهه‌های زمانی خاص و رقبای آنها جمع‌آوری شده‌است. داده‌های گردآوری شده و به‌نظم درآمده نیز با روش علی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است. در این مرحله، تأثیر متغیرهای مستقل (برون‌گرایی/درون‌گرایی) بر متغیرهای میانی (زور، ثروت و محبوبیت) و

^۱. Immanuel Wallerstein

^۲. William Thompson

^۳. Introversion

^۴. Extraversion

نهایتاً بر متغیرهای وابسته (ظهور، تداوم و سقوط دولت‌ها) از طریق استدلال استقرایی مورد ارزیابی قرار گرفته است. پس از کشف قوانین موجود میان متغیرهای پژوهش، با بهره‌گیری از استدلال قیاسی و تکیه بر نظریه‌های ازپیش موجود و نیز قوه فهم فردی، چرایی وجود چنین رابطه‌ای استنباط و در بخش نتیجه‌گیری ارائه شده است. همچنین از آنجاکه پژوهش حاضر مبتنی بر یک‌سری مفاهیم جدید در راستای نظریه‌پردازی روابط بین‌الملل است، پیش از بیان یافته‌ها به تبیین نقش نظریه و به‌ویژه نظریه‌های ساختاری روابط بین‌الملل و نیز چارچوب مفهومی پژوهش حاضر اشاره شده است.

۱. کارکرد نظریه در روابط بین‌الملل

نظریه، مجموعه‌ای از مفاهیم، تعاریف و گزاره‌های بهم مرتبط است که به توصیف، تبیین و پیش‌بینی وقایع یا وضعیت‌ها از طریق تعیین روابط میان متغیرها می‌پردازد. هدف از نظریه، عمل است؛ و بنابراین تدوین نظریه نوعاً معطوف و محدود به تفسیر و فهم واقعیت نیست، بلکه برای واکنش نشان دادن و تأثیرگذاری بر آن است. این نوع نگاه سودمندگرایانه به نظریه، نافی ادعای اثبات‌گرایانه جدایی ارزش از واقعیت است. نگاه‌گزینشی نظریه به واقعیت را شاید بیش از هر جای دیگر بتوان در عرصه نظریه‌پردازی روابط بین‌الملل سراغ گرفت؛ جایی که نظریه‌های آن آغشته به ارزش‌ها (بر حسب قدرت) بوده و ارزش‌های آن تحت لوای توجیهات نظری عرضه می‌شوند. بر همین اساس است که رابرت کاکس (۱۹۸۱): «نظریه‌پرداز انتقادی روابط بین‌الملل عنوان می‌دارد: «نظریه همواره برای کسی و در راستای هدفی است.» به همین منوال، مطالعه سیر دانش روابط بین‌الملل و نظریه‌پردازی علمی در این عرصه، در مجموع نشان از تلاش اندیشمندان و نظریه‌پردازان این رشته برای حفظ، ارتقا و یا بازیابی سطح قدرت کشور (و بعضاً قاره، منطقه، تمدن و ...) متبوع خود دارد. از این منظر، بی‌جهت نیست که نخستین تلاش برای علمی نمودن مطالعه روابط بین‌الملل، به‌رغم اروپامحوری و سلطه واقع‌گرایی، در ایالات متحده و در راستای تنظیم و ترویج لیبرالیسم صورت پذیرفت. در واقع، بهره‌گیری نظریه‌پردازان آمریکایی از اندیشه‌های

لیبرال برای قوام بخشیدن به بنیان‌های اولیه رشته روابط بین‌الملل در فردای جنگ جهانی اول، با امید به تغییر بنیادین در نظام بین‌الملل و روابط حاکم میان دولت‌ها صورت پذیرفت که خواسته یا ناخواسته بر تغییر مرکزیت نظام بین‌الملل از اروپا به ایالات متحده طی سه دهه پس از آن مؤثر افتاد. در خلال دهه ۱۹۲۰ نیز با تبدیل شدن نظریه مارکسیسم-لنینیسم (برگرفته از ایدئولوژی کمونیسم) به جنبش فلسفی متمایزی که در پی تأسیس دولت سوسیالیستی و توسعه آن در آینده بود، اتحاد جماهیر شوروی توانست پس از جنگ جهانی دوم به قدرتی بزرگ تبدیل شود. در ادامه نیز در واکنش به دور شدن اروپا از مرکزیت تحولات بین‌المللی، رشته روابط بین‌الملل شاهد ظهور مکتب انگلیسی و مکتب فرانکفورت از سوی اندیشمندان عموماً غیرآمریکایی و اغلب اروپایی بود که تلاش داشتند تا با طرح ضرورت و امکان تحول در نظام بین‌الملل، راه را برای بازیابی قدرت جهانی اروپا و نقش‌آفرینی مؤثرتر کشورهای آن در معادلات بین‌المللی فراهم آورند. حضور پررنگ اندیشمندان استرالیایی و کانادایی در میان نظریه‌پردازان این دو نحله فکری را نیز می‌توان بر همین پایه توجیه نمود. با این حال، نظریه رئالیسم ساختاری کنت والتز آمریکایی تا پایان جنگ سرد همچنان سلطه خود را بر جریان مطالعه علمی روابط بین‌الملل حفظ نمود. پس از جنگ سرد نیز رشته روابط بین‌الملل شاهد ظهور یا بازخوانی نظریه‌های متعددی بود که هر یک به نحوی در صدد تبیین امور جاری و پیش‌بینی تحولات آینده نظام بین‌الملل برآمدند که بی‌شک بخش بزرگی از آنها در راستای ایجاد توجیهات نظری لازم برای حفظ و ارتقای قدرت دول متبوع ارائه دهندگان آن است. دو نظریه پایان تاریخ فوکویاما^۱ (۱۹۸۹) و ستیز تمدن‌های هانتینگتون^۲ (۱۹۹۳) را شاید بتوان بارزترین مثال‌ها از این دست نظریه‌پردازی‌های تجویزی به حساب آورد که البته به دلیل پیام شدیداً آشکارشان مبنی بر حفظ برتری ایالات متحده، از سوی جامعه اندیشمندان غیرآمریکایی و بعضاً آمریکایی مورد انتقاد قرار گرفت.

^۱. Francis Fukuyama

^۲. Samuel P. Huntington

نظریه رئالیسم تهاجمی جان مرشایمر^۱ را اما می‌توان جدی‌ترین و منسجم‌ترین تلاش علمی در رشته روابط بین‌الملل به‌منظور تداوم و بسط قدرت ایالات متحده در دنیای پس از جنگ سرد به‌شمار آورد. نظریه رئالیسم تهاجمی در واقع چارچوبی نظری برای تداوم هژمونی ایالات متحده و در عین حال، ممانعت از ظهور دیگر هژمون‌ها ارائه می‌دهد. همانگونه که خود مرشایمر (۱۳۹۰: ۱۳) عنوان داشته‌است، نظریه رئالیسم تهاجمی «توضیح می‌دهد که قدرت‌های بزرگ در گذشته چگونه رفتار کرده‌اند و در آینده چگونه رفتار خواهند کرد و بنابراین عمدتاً یک نظریه توصیفی است، اما در عین حال تجویزی نیز هست و دولت‌ها باید طبق رهنمودهای این نظریه عمل کنند، چراکه این نظریه بهترین راه تضمین بقا در جهانی پرمخاطره را ارائه می‌کند.» این بایدها عمدتاً معطوف به ایالات متحده به‌مثابه هژمون نیم‌کره غربی و البته تنها هژمون منطقه‌ای در جهان امروز است که از نظر مرشایمر لازم است به هر نحو ممکن (در درجه اول احاله مسؤلیت و موازنه‌گری دور از ساحل و در درجات بعدی شرکت مستقیم در موازنه علیه هژمون بالقوه و حتی جنگ علیه آن) مانع دستیابی قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای به منزلت قدرت هژمون شود. بخشی از این بایدها اما متوجه قدرت‌های بزرگ و هژمون‌های منطقه‌ای بالقوه است که برخی از آنها را با امید واهی ارتقای جایگاه خود در نظام بین‌الملل و نیل به منزلت قدرت هژمون، در دام رقابت‌های تسلیحاتی و هدررفت ثروت ملی انداخته و باعث شده است تا علاوه بر تحلیل بسیاری از ظرفیت‌های بالفعل و بالقوه اقتصادی و نظامی (قدرت سخت)، از وجهه فرهنگی و قدرت سیاسی-دیپلماتیک (قدرت نرم) آنها نیز کاسته شود.

۲. غایت نظریه‌های ساختاری روابط بین‌الملل

مقاله پیش رو، عمدتاً بر این باور نیست که قصد مرشایمر از تدوین نظریه رئالیسم تهاجمی، تهییج بازیگران ناراضی از توزیع قدرت جهانی و منطقه‌ای و درگیرساختن آنها در رقابت‌های غیرضروری و نابرابر با هدف زمینه‌سازی برای نابودی رقبای بالقوه ایالات متحده

^۱. John Mearsheimer

است، اما این دقیقاً همان اتفاقی است که در فضای پسا جنگ سرد برای برخی از قدرت‌های بزرگ در مناطقی از جهان رخ داده است. چنین مسیری را حتی برخی دولت‌ها دهه‌ها پیش از تدوین نظریه رئالیسم تهاجمی پیموده بودند. جالب اینکه ایده‌های رئالیسم تهاجمی حتی از سوی قدرت‌های متوسط نیز در برابر قدرت‌هژمون دنبال شده است، در حالی که مرشایمر آنرا برای توصیف و تبیین روابط میان قدرت‌های بزرگ جهانی ارائه نموده است. بنابراین، پژوهش حاضر بر این مدعا است که برخی از دولت‌های تجدیدنظرطلب و ناراضی از وضع موجود با توسل به ایده‌های مطرح در نظریه رئالیسم تهاجمی در صدد نیل به هژمونی منطقه‌ای بوده و هستند تا بنا بر ادعای مرشایمر به حداکثر امنیت دست‌یابند؛ در حالی که هم تحلیل‌های نظری و هم شواهد عینی/تجارب تاریخی (که مقاله پیش‌رو به گوشه‌ای از آنها پرداخته است)، مؤید عدم توفیق این دسته از دولت‌ها در نیل به این هدف و حتی امکان فروپاشی آنها، در صورت تداوم عمل براساس بایدهای نظریه رئالیسم تهاجمی است. بدیهی است که همه دولت‌های تجدیدنظرطلب، بر حسب نظریه رئالیسم تهاجمی پیش نمی‌روند و مسیرهای دیگری را برای بهبود جایگاه منطقه‌ای و بین‌المللی خود انتخاب نموده‌اند. حتی دولتی مانند چین که سال‌ها بر مبنای بایدهای نظریه رئالیسم تهاجمی (پیش از ارائه آن) پیش می‌رفت، از دهه ۱۹۷۰ مسیر خود را تغییر داد که بالقوه می‌تواند زمینه‌ساز نیل آن به سوی هژمونی جهانی نیز باشد.

دولت لیبی به رهبری قذافی نیز که سودای رهبری جهان اسلام و عرب را در سر می‌پروراند، در دوره طولانی زمامداری خود اساساً منطبق با رهیافت‌های نظریه رئالیسم تهاجمی عمل می‌کرد و زمانی که خسته از جدال با غرب، اقدام به برچیدن تأسیسات هسته‌ای خود نمود، به دلیل هم‌آوردی‌های بی‌حاصل با قدرت هژمون و تحلیل ظرفیت‌های داخلی، چنان تضعیف شده بود که سرنوشتی جز فروپاشی در انتظارش نبود. سرنوشت عراق تحت فرمان‌روایی صدام حسین را می‌توان بارزترین نمونه اتخاذ سیاست خارجی یک دولت براساس رهنمودهای نظریه رئالیسم تهاجمی و پیامدهای اجتناب‌ناپذیر آن به‌شمار آورد.

همچنین امروزه به‌نظر می‌رسد که کره شمالی و ایران بر این عقیده‌اند که مسیر قدرت، از نظریه رئالیسم تهاجمی و مواجهه فعال با هژمون مستقر می‌گذرد. این در حالی است که رئالیسم تهاجمی اساساً از منظر هژمون مستقر تدوین شده و قاعدتاً حامل اهداف و منافع جهانی ایالات متحده و نه دیگر قدرت‌های بزرگ یا هژمون‌های بالقوه است. نه‌تنها نظریه رئالیسم تهاجمی، بلکه تمام نظریه‌های ساختاری روابط بین‌الملل، خواسته یا ناخواسته در جهت اهداف و منافع هژمون (مستقر یا جایگزین) گام برمی‌دارند. همان‌گونه که در ادامه این مقاله بحث شده است، پیوندی تنگاتنگ میان الگوهای تناوبی پیدایش (و افول) نظم‌های جهانی با چرخه‌های ظهور (و سقوط) هژمون‌های جهانی وجود دارد که هر دوی آنها نیز شدیداً متأثر از امواج جنگ‌های سراسری هستند. به‌عبارت بهتر، پیدایش هر چرخه نظم جهانی با ظهور یک هژمون جهانی مقارن بوده که از دل یک جنگ فراگیر بیرون آمده است. نظم در اینجا به‌معنای ترتیبات یا مقررات میان افراد و چیزها در رابطه با یکدیگر برپایه سلسله‌مراتب، الگو و شیوه‌ای خاص است (Oxford Dictionary, 2010). در این معنی، نظم جهانی به الگوها یا مقررات فعالیت بشر اشاره دارد که اهداف آغازین یا ابتدایی زندگی اجتماعی بشر را در کل برآورده می‌سازد (Bull, 1977: 19). نظم بین‌المللی نیز در قالب الگوهای فعالیت که اهداف آغازین یا ابتدایی جامعه دولت‌ها یا جامعه بین‌الملل را برآورده می‌سازد، تعریف می‌شود (Bull, 1977: 8). بنابراین، نظم جهانی بیشتر انسان‌محور و سیاره‌محور است و بر روابط میان بشریت تأکید دارد؛ اما در روابط بین‌الملل، مفهوم نظم بین‌المللی به‌طور کلی نظمی میان دولت‌ها در یک نظام یا جامعه‌ای از دولت‌ها در نظر گرفته می‌شود (Jackson and Sørensen, 2010: 302).

در میان بازیگران جهانی، دولت‌ها با وجود تکثیر بازیگران غیردولتی و افزایش اهمیتِ مناسبات بشری خارج از دولت، کماکان بازیگر اصلی محسوب می‌شوند و نه‌تنها نظم بین‌المللی، بلکه نظم جهانی نیز نهایتاً متکی بر دولت‌ها است. دولت‌های معاصر فی‌نفسه پایه و اساس حفظ، توسعه و تغییر نظم‌ها و هنجارهای حقوقی، اقتصادی و سیاسی هستند که نظم بین‌المللی موجود را تشکیل می‌دهند، و برخلاف پیش‌گویی‌های بیش از حد جهان

گرایانه که انقراض احتمالی دولت-ملت‌ها را تحت عنوان جهانی‌شدن نوید می‌دهد (Sutch and Elias, 2007: 144-145; Weiss, 1998: 1-3)، شواهد تجربی پیوسته حاکی از مرکزیت دولت‌ها در سه بعد ذکرشده نظم بین‌المللی بوده است. علاوه بر این، نظم‌ها و هنجارهای اجتماعی و فرهنگی نیز تا حد زیادی برآیند رفتار دولت‌ها به‌شمار می‌آیند و به همین دلیل است که فرهنگ‌ها و تمدن‌های بشری امروزه اغلب برپایه تضادها و شباهت‌ها میان دولت‌ها دسته‌بندی می‌شوند. بنابراین، دولت‌ها علاوه بر نظم بین‌المللی، منشأ نظم جهانی نیز محسوب می‌شوند. در این میان، دولت هژمون که ظهورش به‌معنای منسوخ شدن نظم پیشین و سرآغاز یک نظم جدید است، بیشترین تأثیر را بر ترتیبات، مقررات، الگوها و شیوه‌های جدید رفتاری میان بازیگران در نظام بین‌الملل و عناصر نظام جهانی دارد. توانایی دولت هژمون در تنظیم هنجارهای اجتماعی و فرهنگی فراگیر جهانی و تدوین الگوی زیست بشر، در کنار برقراری نظم حقوقی، اقتصادی و سیاسی میان بازیگران بین‌المللی، منجر به هم‌گام‌سازی نظم جهانی با نظم بین‌المللی و سلطه همزمان بر آنها از سوی قدرت هژمون خواهد شد.

نظام بین‌الملل معاصر طی دو قرن گذشته گویای تلاش موفقیت‌آمیز هژمون‌های جهانی در گسترش سلطه خود از نظام بین‌الملل به نظام جهانی بوده است. بنابراین نه‌تنها نظم بین‌الملل و ساختار نظام بین‌الملل، بلکه نظم جهانی و ساختار نظام جهانی نیز در جهت منافع هژمون پیش می‌رود؛ چراکه این ساختارها تا حد زیادی طی فرآیند نیل به هژمونی و تحکیم قدرت هژمون پدید آمده‌اند. با وجود این، با افزایش قدرت جامعه مدنی در دنیای معاصر، امکان ایجاد شکاف میان نظم جهانی و نظم بین‌المللی بیش از گذشته فراهم شده است و بنابراین چنانچه از توان قدرت هژمون برای تأثیرگذاری فرهنگی و اجتماعی در سطح جهانی در حد زیادی کاسته شود، میان این دو نظم فاصله افتاده و الگوی تناوبی هژمونی را کوتاه‌تر خواهد ساخت. کاهش یا افزایش این فاصله بیش از هرچیز تابعی از عملکرد خود هژمون است؛ به این نحو که هژمون می‌تواند با حرکت در مسیر اجماع جهانی بشری یا برخلاف آن، فاصله میان نظم بین‌المللی و جهانی را کاهش یا افزایش دهد.

در مجموع، باتوجه به آنچه گفته شد، می‌توان این‌گونه استدلال نمود که ساختارگرایان با محور قراردادن نظام بین‌الملل و تأکید بر جبر ساختاری و اعتقاد به تحمیل نوع و قواعد بازی میان بازیگران از سوی ساختار نظام بین‌الملل، عملاً در راستای تقویت جایگاه هژمونی جهانی گام برمی‌دارند. این استدلال اگرچه در ظاهر به مارکسیسم ساختارگرا^۱ که به تحلیل جبرگرایی در مارکسیسم می‌پردازد و برای نخستین‌بار توسط لویی آلتوسر^۲ مطرح شد، نزدیک است اما در ماهیت از یکدیگر متمایز و از برخی لحاظ، مغایر هستند. مارکسیسم ساختاری صرفاً بر نظام سرمایه‌داری جهانی و بازتولید آن از سوی دولت در نهادهای اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و حقوقی داخلی تأکید دارد، درحالی‌که ساختار نظام بین‌الملل فارغ از بحث‌های محدود طبقاتی و نوع روابط به‌اصطلاح کار-تولید و مرکز-پیرامون، در هر زمینه و شرایط حقوقی، اقتصادی و سیاسی که برقرار شود، در جهت خواست و منافع قدرتی پیش می‌رود که آنرا شکل داده است. از همه مهم‌تر اینکه نتیجه عملی نظریه‌های مارکسیسم ساختاری، یا انفعال و تسلیم در برابر ساختار است، یا آن‌گونه که از استدلال‌های پولانتزس^۳ برمی‌آید، باید با استقبال از بحران و ایجاد چالش در برابر قدرت هژمون، برای حرکت فوری به سوی سوسیالیسم استفاده نمود (Wilkes, 2017: 50). «اگر ما تنها سیاست صبر و انتظار را پیشه سازیم، هرگز به آن "روز بزرگ" دست نخواهیم یافت، بلکه به‌جای آن باید منتظر حضور تانک‌ها در ساعات اولیه صبح باشیم» (Poulantzas, 1976: 133).

بنابراین پیداست که نظریه‌های مارکسیستی ساختارگرا نیز همچون دیگر نظریه‌های ساختاری روابط بین‌الملل و نظام جهانی، عملاً معطوف به تقویت هژمون جهانی و ساختارهای برآمده از آن هستند، به‌ویژه زمانی‌که نظریه‌های ساختارگرا از سوی مارکسیست‌های عمل‌گرا به‌نحوی تعبیر می‌شود که طی آن انسان‌ها نباید صرفاً در انتظار ازهم‌گسیختگی نهایی نظام ساختاری صبر کنند و به این ترتیب از چالش در برابر قدرت هژمون برای نیل به سوسیالیسم استقبال می‌شود. تلاش‌های شوروی سابق، چین در عصر مائو، کره شمالی،

¹. Structural Marxism

². Louis Althusser

³. Nicos Poulantzas

کوبا، ونزوئلا و حتی دولت‌های مسلمانی همچون عراق، لیبی و ایران در مقابله با هژمونی ایالات متحده را می‌توان بر حسب منطق مارکسیسم ساختاری عمل‌گرا توجیه نمود. اما همان‌گونه که در این مقاله نشان داده شده است، تقابل‌هایی از این دست یا به حذف رقبای بالقوه و قدرت‌های مزاحم هژمون مستقر منجر خواهد شد، یا با قربانی شدن دولت چالش‌گر، به نفع دولتی تمام خواهد شد که نظم بین‌المللی جایگزین را پایه‌گذاری خواهد نمود. یعنی در هر صورت، چالش دولت‌ها در مقابل هژمون برحسب آموزه‌های نظریه‌های ساختاری روابط بین‌الملل به‌ویژه نظریه‌های رئالیسم تهاجمی و مارکسیسم ساختاری، نهایتاً در راستای منافع هژمون مستقر یا هژمون جایگزین خواهد بود و نه دولت چالش‌گر.

۳. چارچوب مفهومی پژوهش

اساس پژوهش حاضر را مفهوم محوری درون‌گرایی/برون‌گرایی، که از کارل یونگ^۱، نظریه‌پرداز روان‌شناسی شخصیت به عاریه گرفته شده است، تشکیل می‌دهد. درون‌گرایی یا برون‌گرایی، ترجیحی است که مشخص می‌سازد یک فرد انرژی و منبع قدرت خویش را در کجا جستجو می‌کند؟ بنابراین، دوگانه درون‌گرایی/برون‌گرایی، به ترجیح دریافت انرژی و انگیزش از درون یا بیرون یک فرد بازمی‌گردد.

از دیدگاه یونگ، درون‌گرایی به‌عنوان «نوع نگرشی که برحسب روش برخورد در جهت‌گیری فرد در زندگی از طریق محتویات ذهنی روانی نمایان می‌شود» (تمرکز بر فعالیت‌های روانی درونی)، و برون‌گرایی به‌عنوان «نوع نگرشی که برحسب شدت علاقه بر روی جسم خارجی مشخص می‌شود» (جهان خارج) تعریف می‌شود (Jung, 1995: 414-415). به‌عبارت بهتر، درون‌گرایی نوعی رفتار است که ویژگی اصلی آن گرایش در زندگی به انرژی و منابع درونی است (تمرکز بر فعالیت ذهنی و درونی یک شخص). افراد درون‌گرا در پی رضایت درونی خود هستند و این امر سبب می‌شود که به قوای محرکه^۲ بیرونی کمتری نیاز پیدا کنند.

¹. Carl Jung

². Stimulation

افراد درون‌گرا دارای دیدگاه درونی و ذهنی هستند و آمادگی بیشتری برای خودداری و تسلط بر نفس خویش از خود نشان می‌دهند (Eysenck, 1991: 89). درمقابل، برون‌گرایی به‌مثابه رفتاری در نظر گرفته می‌شود که ویژگی آن تمرکز بر علاقه و هدف بیرونی است (جهان بیرون). درواقع، برون‌گرایی وضعیت اولیه کسب‌خشنودی از خارج خود است و بنابراین چنانچه توجه افراد به اشیا و امور خارج به‌اندازه‌ای باشد که افعال ارادی و سایر اعمال اساسی آنها معلول مناسبات امور و عوامل خارجی باشد و نه نتیجه ارزیابی ذهنی، برون‌گرا خوانده می‌شوند (سیاسی، ۱۳۷۰: ۸۲). درون‌گرایی یا برون‌گرایی صرف، اما به‌سختی قابل اطلاق است و این دو مفهوم اساساً به‌مثابه یک پیوستگی واحد در نظر گرفته می‌شوند و انسان‌ها در طیفی میان این دو در نوسان هستند. بنابراین هر فردی می‌تواند از هر دو وجه درون‌گرایی و برون‌گرایی برخوردار باشد، در حالی که یک وجه آن برجسته‌تر است.

پژوهش حاضر، با تعمیم دو مفهوم درون‌گرایی و برون‌گرایی به رفتار دولت‌ها در قبال نظام بین‌الملل، دولتی را دورن‌گرا تعریف می‌کند که ضمن مصروف داشتن توجه خود به داخل و تلاش برای ایجاد تحولات دورنی به‌منظور الگو قرارگرفتن برای دیگر دولت‌ها و ملت‌ها، از رفتارهای هیجانی و تنش‌آمیز در نظام بین‌الملل و جلب توجه دیگر قدرت‌های بزرگ

پرهیز می‌کند. در مقابل، دولتی برون‌گرا خوانده می‌شود که منابع قدرت مادی و معنوی خود را در بیرون مرزها جستجو می‌کند و ضمن استقبال از ماجراجویی در نظام بین‌الملل، شدت انعکاس جهانی رفتار و اعمالش را به قدرت‌مندی تعبیر می‌کند. برای مثال، آلمان زمان پیش و پس از جنگ دوم جهانی را می‌توان به ترتیب جزو دولت‌های برون‌گرا و درون‌گرا دسته‌بندی نمود. از آنجا که این دو اصطلاح از نوسان مفهومی و عملیاتی بالایی برخوردار هستند، به اشتباه با برخی واژه‌های نزدیک به آنها یکسان فرض می‌شوند. از این منظر، اگرچه درون‌گرایی در برخی جهات با انزواگرایی، خودبسندگی، حمایت‌گرایی و خودکفایی؛ و برون‌گرایی با مداخله‌گرایی^۱، توسعه‌طلبی^۲ و تعهد پویا^۳ از نظر عملیاتی هم‌پوشی و قابلیت تلفیق و سازش دارد، اما به این معنا نیست که می‌توان آنها را معادل هم به کار برد. این تعاریف نه بسنده است و نه دقیق؛ برخی از این واژه‌ها در واقع تنها ابزار یا پیامدهای رفتارهای درون‌گرا یا برون‌گرا تلقی می‌شوند. کما اینکه در نوع‌شناسی شخصیت انسان نیز افراد درون‌گرا با افراد گوشه‌گیر و خجالتی و دارای دوستان کم یا برون‌گراها با افراد معاشرتی و دارای دوستان زیاد همانند فرض نمی‌شوند. دولت‌های درون‌گرا و برون‌گرا همچنین نسبت همیشگی و مستقیمی با دولت‌های تجدیدنظر طلب یا خواستار وضع موجود ندارند؛ چراکه یک دولت درون‌گرا می‌تواند در عین حال دولتی تجدیدنظر طلب و در پی تغییر وضع موجود باشد و یا هدف یک دولت برون‌گرا، حفظ وضع موجود به نفع خود باشد.

^۱. Interventionism

^۲. Expansionism

^۳. Active Engagement

یک تفاوت عمده اما میان مفهوم درون‌گرایی/برون‌گرایی در پژوهش حاضر با مفهوم مشابه آن در روان‌شناسی وجود دارد: برخلاف انسان‌ها که در یک نقطه از طیف درون‌گرایی/برون‌گرایی قرار می‌گیرند، طیف دورن‌گرایی/برون‌گرایی در سیاست بین‌الملل پیوستاری است که از درونی‌ترین سطح (یعنی فرد) آغاز شده و در بیرونی‌ترین سطح (یعنی نظام بین‌الملل) پایان می‌یابد و قابل برش یا پرش نیست. از این منظر، هیچ قدرت بزرگی نمی‌تواند بدون طی مراحل درون‌گرایی قدرت‌های کوچک و سپس متوسط و کسب پشتوانه‌های داخلی، به منزلت هژمونی دست‌یابد. قدرت هژمون راهی جز طی نمودن تمام طیف درون‌گرایی/برون‌گرایی از ابتدا تا انتها ندارد. دولت‌های موفق در عرصه جهانی در طول تاریخ، دولت‌هایی بوده‌اند که قدرت‌شان در درجه نخست برآمده از فردگرایی و کارگزاری انسانی بوده و جامعه مدنی متشکل از افراد در آنها با تجمیع اراده‌های انسانی اقدام به تأسیس دولت نموده و با این پشتوانه درونی به سیاست برون‌گرایی روی آورده و گام در مسیر هژمونی جهانی و منطقه‌ای گذاشته و توانستند ساختار نظام بین‌الملل را در جهت اهداف و منافع خود بنا نمایند.

پرسشی که احتمالاً در اینجا مطرح می‌شود این است که چرا در جهان واقعی برخی دولت‌ها بدون پیمودن مسیرهای ابتدایی طیف درون‌گرایی/برون‌گرایی، یعنی بدون توجه به منابع قدرت درونی اعم از فرد و جامعه، توانسته‌اند به منزلتی بالاتر دست‌یابند؟ در پاسخ به این پرسش باید سه نکته مهم را یادآوری نمود. نخست اینکه هرم جهانی قدرت، مسیر طبیعی دست‌یابی به منزلت هژمونی جهانی است که براساس شواهد تاریخی تدوین شده است و بنابراین وجود دولت‌هایی که بدون طی فرآیندهای این مسیر به جایگاه قدرت متوسط یا بزرگ و منطقه‌ای نائل شده‌اند، دور از انتظار نیست. دوم اینکه گاهی اوقات برخی دولت‌ها قواعد سیاست قدرت را صرفاً برای بقاء دنبال می‌کنند و نه به‌منظور صعود در هرم جهانی قدرت. «سیاست خارجی بقاء‌محور همان‌قدر منابع و انرژی سیاسی می‌طلبد که سیاست‌های بلندپروازانه و برون‌گرایانه قدرت‌های بزرگ نیازمند آن است. در واقع ترس از سرنگونی می‌تواند منجر به اغراق تهدیدهای بیرونی شود و توجهات زیادی را به سیاست‌های

دفاعی و خارجی معطوف نماید» (Hill, 2003: 246). این نوع رویکرد که پیامدهای سیستمیک به همراه دارد را می‌توان سیاست قدرت و همگرا نامید که دغدغه آن صرفاً پاسخ‌گویی به نیاز بقاء دولت است که منشأ آن نیز عمدتاً به مشکلات داخلی بازمی‌گردد. بنابراین، اغلب دولت‌هایی که قدرت‌مندی را خارج از مسیر هرم جهانی قدرت دنبال می‌کنند، صرفاً برای بقای حاکمانشان که یا از دورن و یا از بیرون و معمولاً از هر دو سو در تهدید قرار دارند، می‌جنگند و نه برای رقابت با دیگر بازیگران در سیاست بین‌الملل. سوم اینکه مفاهیم بی‌نظمی، پیچیدگی و آشوب در نظام بین‌الملل و نظام‌های منطقه‌ای عمدتاً متأثر از رفتارهای همین دسته بازیگرانی هستند که قدرت را در مسیری خارج از طیف طبیعی درون‌گرایی/برون‌گرایی جستجو می‌کنند. به عبارت بهتر، منبع بی‌نظمی و آشوب در سیاست بین‌الملل همان دولت‌هایی هستند که خارج از قاعده هرم جهانی قدرت و بدون لحاظ نمودن سطوح درونی قدرت، سیاست برون‌گرایی را درپیش می‌گیرند و عمدتاً نیز در نهایت از سوی چرخه نظم بین‌المللی پس زده می‌شوند. شواهد تجربی و تاریخی متعدد نشان‌دهنده آن است که این‌گونه قدرت‌ها هیچ‌گاه نتوانسته‌اند تأثیری عمیق بر الگوی تناوبی هژمونی و نظم جهانی بگذارند و بعضاً تنها در کاهش یا افزایش طول یک چرخه نقش داشته‌اند. به همین دلیل نیز چرخه‌های نظم جهانی اساساً به صورت خطی-دورانی (یا به تعبیر دقیق‌تر مارپیچ) تعریف می‌شوند و نه دایره‌ای، چراکه بسیاری از متغیرهای مداخله‌گر، از جمله رفتار دولت‌های بقاء‌محور که خارج از هرم جهانی قدرت عمل می‌کنند، انطباق چرخه‌ها را برهم ناممکن می‌سازد.

فهم مارپیچی/دیالکتیکی چرخه‌های نظم و هژمونی جهانی همچنین حاوی این نکته است که سیستم‌های نظم بین‌المللی اساساً غیرخطی بوده و شباهت‌های فراوانی میان آنها برقرار است؛ ویژگی‌ای که پیش‌بینی‌پذیری نسبی چرخه‌های آتی را ممکن می‌سازد. نکته مهم دیگر اینکه شاخص‌های درون‌گرایی/برون‌گرایی را باید با توجه به تحولات شگرفی که در حقوق بین‌الملل، معادلات بین‌المللی و تقویت جوامع مدنی از زمان شکل‌گیری دولت-ملت‌ها تا به امروز روی داده‌است، مورد محاسبه و ارزیابی قرار داد.

در دوره‌های پیشین، تلاش برای برقراری اتحاد فرهنگی، قومی، نژادی و یا زبانی در یک منطقه جغرافیایی خاص حتی از طریق جنگ، در عرف بین‌المللی به‌مثابه رویکردی داخلی و درون‌گرا تلقی می‌شد، درحالی‌که امروزه حتی اظهارنظر درخصوص قوم یا اقلیتی خاص در مرزهای یک دولت همسایه می‌تواند به جاه‌طلبی و بنابراین برون‌گرایی تعبیر شود. از سوی دیگر، تشکیل پارلمان و یا به رسمیت شناختن حق رأی برای جمع کثیری از شهروندان - مثلاً سفید پوستان آمریکا- در برهه‌ای از تاریخ می‌توانست اوج درون‌گرایی یک دولت را نمایش بگذارد اما امروزه بعضاً کوچک‌ترین تلاشی برای خاموش‌نمودن صدای مخالف یا حتی عدم تلاش دولت‌ها برای ارتقای جامعه مدنی می‌تواند به ضعف درون‌گرایی یک دولت تعبیر شود. ضمناً باید خاطر نشان ساخت که درون‌گرایی هیچ‌گاه به معنای بی‌توجهی به تمامیت ارضی یا دفاع مشروع منطقی نخواهد بود.

۴. یافته‌های پژوهش و تجزیه و تحلیل آنها

یافته‌های پژوهش طی پنج گفتار ارائه شده است که هر گفتار به مطالعه نسبت میان اتخاذ رویکردهای درون‌گرا/برون‌گرا از سوی قدرت‌های بزرگ طی بازه‌های زمانی مشخص با ظهور و سقوط هژمون‌ها و نظم‌های جهانی در یک دوره خاص تاریخی اختصاص دارد. در هر گفتار، علاوه بر تدقیق در شرایط قدرت هژمون از دوره پیش از ظهور تا زمان افول، وضعیت دیگر قدرت‌های خواستار کسب هژمونی که از رسیدن به این موقعیت بازمانده‌اند نیز مورد مطالعه قرار گرفته است تا بتوان به الگویی از رابطه میان درون‌گرایی/برون‌گرایی با ظهور و سقوط هژمون‌های جهانی دست یافت.

۴-۱. جنگ‌های ایتالیا و نظم ایبری (به رهبری اسپانیا)

نظم جهانی ایبری (۱۶۵۹-۱۵۱۹)، به هژمونی جهانی اسپانیا طی قرن شانزدهم و نیمه نخست قرن هفدهم اشاره دارد که از دل جنگ‌های ایتالیا (۱۵۵۹-۱۴۹۴) بیرون آمد. داستان هژمونی اسپانیا را اما باید دست‌کم از سه قرن پیش از آن دنبال نمود. در اواخر قرن دوازدهم، پادشاهی‌ها و امیرنشین‌های مسیحی مستقل و پراکنده سرزمین‌های شمالی

شبه‌جزیره ایبری واقع در جنوب غربی اروپا (شامل اسپانیا، پرتغال و آندورای امروزی) با کنارگذاشتن رقابت‌های درونی و نیز پرهیز از تکرار هم‌آوردی‌های انفرادی بی‌حاصل با حکومت مسلمان اندلس^۱، امکانات و فرصت‌های موجود جوامع‌شان را در عوض سیاست‌های جنگی، به سمت تحصیل ثروت از طریق بازرگانی معطوف نمودند و سپس از ابتدای قرن سیزدهم در اتحاد با یکدیگر به تدریج شروع به پیشروی به سمت جنوب نمودند و بین سالهای ۱۲۵۰-۱۲۱۲ اغلب بخش‌های ایبری به جز امارت کوچک گرانادا^۲ (امارت غرناطه) را از تصرف حاکمان مسلمان خارج نمودند. اتحاد دو پادشاهی مسیحی کاستیا و آراگون از طریق ازدواج ایزابلای یکم کاستیا^۳ و فردیناند دوم آراگون^۴ در سال ۱۴۷۴ نیز بر دامنه‌های تحت سلطه مسیحیان در شبه‌جزیره ایبری افزود. رشد تدریجی قدرت درونی پادشاهی متحد کاستیا-آراگون، نهایتاً در سال ۱۴۹۲ منجر به سقوط کامل اندلس و تشکیل پادشاهی اسپانیا در قامت کشوری مقتدر و یکپارچه شد (O'Callaghan, 1983: 141-142).

قدرت اسپانیا در آن زمان بیش از همه متأثر از کنارگذاشتن سیاست خارجی برون‌گرا و اتخاذ رویکرد درون‌گرایی از سوی امیرنشین‌های مسیحی مستقل و پراکنده شمال ایبری بود که منجر به انباشت منابع کافی برای سلطه بر اروپا گردید. اسپانیا این قدرت را در بعد اقتصادی به واسطه ثروت حاصل از بازرگانی در عوض هم‌آوردی با حکومت اندلس و دیگر همسایگانش، در بعد نظامی از طریق اتحاد نظامی پادشاهی‌های مسیحی ایبری و برقراری پیوندهای خانوادگی میان آنها به جای جنگ با یکدیگر، و در بعد هنجاری به واسطه احترامی که در میان دول اروپایی و مسیحیان به جهت بازپس‌گیر اندلس برانگیخته بود، به دست آورده بود. در اینجا بود که انباشت منابع قدرت، اسپانیا را به تکاپو برای تنوع‌بخشی و گسترش حوزه نفوذ خود انداخت. به این ترتیب، در همان سال بازپس‌گیر اندلس (۱۴۹۲)،

^۱. Al-Andalus

^۲. Emirate of Granada

^۳. Isabella I of Castile

^۴. Ferdinand II of Aragon

کریستف کلمب^۱ با سرمایه‌گذاری ملکه ایزابلای یکم کاستیا موفق به کشف دنیای جدید شد و مستعمرات اسپانیا را در قاره آمریکا بنا نهاد (Liss, 1992: 316)، میراثی که با گذشت شش قرن هنوز هم به شکل سکونت بیش از پانصد میلیون نفر اسپانیایی زبان در این قاره آمریکا مشهود است. با وجود این، اسپانیا برای نیل به هژمونی علاوه بر قرن‌ها دوری از نبرد با دیگر دول اروپایی و تمرکز بر منابع درونی قدرت و نیز اتحاد علیه فاتحان اندلس، می‌بایست تا لحظه تاریخی مناسب برای درپیش‌گرفتن رویکرد برون‌گرایی به‌منظور تثبیت برتری خویش صبرنماید. این لحظه تاریخی را چارلز هشتم^۲، پادشاه فرانسه در سال ۱۴۹۴ با حمله به امپراتوی مقدس روم^۳ که در سرایشی سقوط قرار گرفته بود، برای اسپانیا رقم زد.

چارلز هشتم که سودای هژمونی را در سر می‌پروراند، تجزیه امپراتوری مقدس روم در اواخر قرن پانزدهم را فرصتی مناسب برای تحقق این آرزو از طریق درپیش‌گرفتن سیاست خارجی برون‌گرا تلقی نمود، بی‌آنکه پیش‌نیاز انباشت قدرت از طریق رویکرد درون‌گرایی را گذرانده باشد. به این ترتیب، سیاست خارجی توسعه‌گرایانه قدرت‌های اروپایی به‌ویژه فرانسه منجر به بروز سلسله نبردهایی شد که جنگ‌های ایتالیا (۱۵۵۹-۱۹۴۹) نام گرفت (Mallett, 2012: 22). اما تشکیل اتحاد و نیز از سوی تعداد زیادی از دول اروپایی و صف‌آرایی آن در برابر ارتش فرانسه، امکان تعقیب سیاست خارجی برون‌گرا را برای این کشور دشوار ساخت. مجموع این شرایط، به تسلط هابسبورگ‌های اسپانیا بر جمهوری‌های ایتالیا و تغییر مرکزیت قدرت از امپراتوری مقدس روم به شبه‌جزیره ایبری منجر شد و نظم جهانی ایبری را رقم زد. نظم جهانی ایبری به رهبری اسپانیا از ۱۵۱۹ تا ۱۵۸۸ در اوج خود قرار داشت. طی این سال‌ها، اسپانیا به مهم‌ترین و وسیع‌ترین امپراتوری تاریخ اروپا تا آن زمان دست‌یافت. اسپانیا در سال‌های اوج خود سیاست خارجی برون‌گرایی موفقیت‌آمیزی را در پیش‌گرفت و در سال ۱۵۵۹ فرانسه را وادار به متوقف نمودن تلاش‌هایش برای کسب برتری و پذیرش

¹. Christopher Columbus

². Charles VIII

³. Holy Roman Empire

نظم جهانی ایبری نمود. طی این سال‌ها، اسپانیا علاوه بر بهره‌گیری از قدرت سیاسی/هنجاری، اقتصادی و نظامی برای تنظیم روابط دول اروپایی، با تکیه بر ناوگان پیشرفته تجاری و جنگی‌اش به تلاش برای کسب مستعمرات بیشتر به‌ویژه در قاره آمریکا ادامه داد. در این راستا، اکتشاف‌گران اسپانیایی در کنار تجارت و فلزات گران‌بها، دانش و اطلاعات ارزشمندی را نیز از دنیای جدید به همراه خود وارد کشورشان نمودند که نقشی محوری در افزایش دانش و قدرت جهانی اسپانیا برعهده داشت؛ به‌نحوی که منجر به شکل‌گیری جنبش روشن‌فکری بانفوذی به نام مکتب سالامانکا^۱ شد و امروزه از شکوفایی فرهنگی آن دوره با عنوان عصر طلایی اسپانیا^۲ یاد می‌شود (Thomas, 2010: 16).

اسپانیایی‌ها همچنین در سال ۱۵۸۰ با پرتغالی‌ها دست به اتحاد زدند و اتحادیه ایبری^۳ را تشکیل دادند (Fausto, 1999: 40). به این ترتیب، هژمونی اسپانیا در پی اتخاذ سیاست خارجی برون‌گرا و هم‌زمان توجه به منابع درونی قدرت، در اوج قرارداداشت تا اینکه از سال ۱۵۸۸ در پی ازهم‌پاشیدن ناوگان بزرگ اسپانیایی آرمادا^۴ در جریان حمله به انگلستان در اقیانوس اطلس شمالی در اثر طوفان شدید (Martin and Parker, 2002: 10)، وارد مرحله چالش (۱۶۱۸-۱۵۸۸) شد. این حادثه باعث شد تا تعقیب سیاست خارجی برون‌گرا از سوی اسپانیا با محدودیت مواجه شود و قدرت‌های اروپایی اجازه یابند در برابر آن دست به موازنه قدرت بزنند. با به‌چالش کشیده شده هژمونی اسپانیا، مردم هلند نیز در اواخر دوران پادشاهی فلیپ دوم^۵ (۱۵۹۸-۱۵۵۶)، در برابر حکومت اسپانیا متحد شدند و با تقویت اتحادیه اوترخت^۶ اعلام داشتند که از این پس به دولت اسپانیا وفادار نخواهند بود. کاهش توان اسپانیا برای تعقیب سیاست خارجی برون‌گرا در ابتدای قرن هفدهم حتی امپراتوری در حال اوج‌گیری عثمانی را نیز علاوه بر فرانسه، انگلیس و

¹. School of Salamanca

². Spanish Golden Age

³. Iberian Union

⁴. Spanish Armada

⁵. Philip II

⁶. Union of Utrecht

جمهوری‌های ایتالیا به صرافت مقابله و موازنه علیه قدرت هژمون انداخته‌بود. در این شرایط، امپراتوری اسپانیا که درگیر نبرد با فرانسه شده‌بود، با احیای جنبش اصلاحات پروتستانی در ابتدای قرن هفدهم و تفرقه در کلیسای کاتولیک، به باتلاق جنگ‌های مذهبی نیز کشیده شد. در نتیجه اسپانیا مجبور بود تا نظامی‌گری را در سراسر اروپا و مدیترانه گسترش دهد، درحالی‌که باتوجه به ضعف قدرت نظامی/بازرگانی دریایی از سال ۱۵۸۸ به بعد و جدایی پرتغال و هلند، که به کاهش توان نظامی و درآمدهای مالیاتی این امپراتوری منجر شده بود، امکان تداوم رویکرد برون‌گرایی را برایش ناممکن ساخته بود. تا اینکه بروز جنگ سی‌ساله (۱۶۴۸-۱۶۱۸)، هژمونی اسپانیا را وارد مرحله افول (۱۶۵۹-۱۶۱۸) نمود و نهایتاً نیز معاهده پیرنه^۱ در سال ۱۶۵۹ پایانی بود بر رویکرد سیاست خارجی برون‌گرای اسپانیا که هم به جنگ ۱۶۳۵-۱۶۵۹ فرانسه و اسپانیا (در تداوم جنگ سی‌ساله) و هم به سیادت اسپانیا بر اروپا خاتمه داد.

۴-۲. جنگ‌های سی‌ساله و نظم هلندی

ضعف اسپانیا در تداوم راهبرد برون‌گرایی در سال‌های آغازین قرن هفدهم، به شکل‌گیری نظم آنارشی مبتنی بر برابری نسبی قدرت‌های اروپایی منجر شده بود که به نوبه خود به افزایش رقابت و ستیز در اروپا دامن زد. در این شرایط، تلاش دول بزرگ اروپایی جهت تثبیت قدرت و تعیین مرزبندی‌های جدید به‌نفع خود، جنگ سی‌ساله (۱۶۴۸-۱۶۱۸) را در اروپای مرکزی رقم زد (Wilson, 2010: 787). جنگ سی‌ساله، در وهله نخست جنگی میان دولت‌های مختلف پروتستان و کاتولیک در امپراتوری چندپاره مقدس روم به‌شمار می‌آمد که در ادامه از شکل مذهبی خود خارج و به استمرار رقابت فرانسه-هابسبورگ برای سلطه بر اروپا نزدیک شد که باتوجه به حضور پررنگ فرانسه در این جنگ و شوق دیرینه این کشور برای کسب منزلت هژمونی از طریق جانشینی قدرت اسپانیا، به کشمکش فرانسه-هابسبورگ مشهور شده بود. این درحالی بود که فرانسه از زمان شروع جنگ‌های ایتالیا در

^۱. Treaty of the Pyrenees

سال ۱۴۹۴ هیچ‌گاه حاضر به درپیش گرفتن سیاست خارجی درون‌گرا در ازای رهاکردن سیاست خارجی برون‌گرا نشده بود و بنابراین اساساً زمینه ظهور این کشور به‌مثابه قدرت هژمون فراهم‌نبود. به این ترتیب، برون‌گرایی فرانسوی این‌بار هژمونی را برای جمهوری هلند به ارمغان آورد. در آن زمان، حکومت‌های خودمختار سرزمین‌های پروتستان‌مذهب شمالی تحت نام هلند هابسبورگ^۱، بخشی از امپراتوری بزرگ هابسبورگ به‌شمار می‌آمدند. این حکومت‌ها که از وسعت جغرافیایی و توان نظامی محدودی برخوردار بودند، توانسته بودند طی تقریباً یک سده، فارغ از سیاست‌های توسعه‌طلبانه ارضی معمول در اروپا، رویکردی درون‌گرایانه برپایه تحصیل حداکثری ثروت از طریق بازرگانی را دنبال نمایند. علاوه بر این، استقلال این حکومت‌ها از یکدیگر و نیز قراردادن زیر پرچم امپراتوری هابسبورگ، از حساسیت قدرت‌های اروپایی از جمله امپراتوری هابسبورگ نسبت به افزایش قدرت اقتصادی آنها می‌کاست. تا اینکه پیش از شروع جنگ سی‌ساله، فردیناند دوم، پادشاه اسپانیا که همزمان امپراتور مقدس روم نیز محسوب می‌شد، با تحمیل کاتولیک‌گرایی رومی بر مردم سراسر امپراتوری هابسبورگ، سعی در ایجاد یکسانی مذهبی در قلمرو خود از جمله سرزمین‌های خودمختار هلند داشت. به‌عبارت بهتر، درست زمانی که هژمونی اسپانیا به‌دلیل کاهش توان این کشور در تعقیب سیاست خارجی برون‌گرا با چالش مواجه شده بود، منابع درونی قدرت آن نیز در پی بی‌توجهی به ضروریات درون‌گرایی روبه‌اضمحلال می‌رفت. در مقابل، حکومت‌های خودمختار هلند در پی این سیاست با یکدیگر متحد شده و با تشکیل جمهوری هلند (استان‌های متحد^۲) و سپس اتحادیه پروتستان^۳، گامی مهم در مسیر انباشت منابع قدرت از طریق درون‌گرایی برداشتند. در این میان، فرانسه کاتولیک که امپراتوری اسپانیا را در موضع ضعف می‌دید، در سودای کسب هژمونی، با جناح پروتستان‌ها وارد اتحاد علیه هابسبورگ‌ها شد. به این ترتیب، جمهوری هلند با تکیه بر منابع قدرت اقتصادی و نظامی که با پیمودن سیاست خارجی درون‌گرا کسب کرده‌بود، در کنار فرانسه وارد جنگ

^۱. Habsburg Netherlands

^۲. United Provinces

^۳. Protestant Union

علیه اسپانیا شد، اما برخلاف این کشور که تا ۱۶۵۹ با اسپانیا در جنگ بود، قیامش علیه هابسبورگ‌ها را در ۱۶۴۸ با معاهده صلح وستفالی^۱ پایان داد. جنگ سی‌ساله، ساختار قدرت اروپا را دگرگون ساخت. در طول دهه آخر این مناقشه، نشانه‌های واضحی از ضعف شدید اسپانیا و امپراتوری مقدس روم بروز یافت، جمهوری هلند از اقبالی بلند برخوردار شد، و فرانسه نیز اگرچه به آرزوی دیرینه‌اش مبنی بر کسب منزلت هژمونی نائل نیامد اما همچون سوئد توانست بر قدرت خود بیافزاید. متعاقب این جنگ، جمهوری هلند با در پیش گرفتن سیاست خارجی نسبتاً برون‌گرا، از دوره رونق و توسعه بزرگی برخوردار شد که به عصر طلایی هلند^۲ معروف است، یعنی سال‌های ۱۶۷۲-۱۶۴۸ که این کشور به‌عنوان بزرگ‌ترین قدرت دریایی و اقتصادی درجه اول جهان مطرح بود (Boxer, 1977: 18).

چرخه هژمونی هلند (۱۶۴۸-۱۷۱۳) اگرچه تا حدی متأثر از جنگ فرانسه-هابسبورگ بود، اما پایه‌های آن به سیاست‌های درون‌گرایانه ایالات هلند به‌ویژه به انباشت سریع سرمایه تجاری طی سده شانزدهم و ابتدای سده هفدهم باز می‌گشت که غالباً نیز از سوی بازرگانان مهاجر از طریق آنتورپ و دیگر بنادر وارد این سرزمین‌ها می‌شد. این سرمایه اساساً در شرکت‌های با ریسک بالا مانند هیأت‌های تجاری پیشرو به هند شرقی سرمایه‌گذاری می‌شد، شرکت‌هایی که خیلی زود در کمپانی هند شرقی هلند^۳ ادغام شدند. شرکت‌های مشابه دیگری نیز در زمینه‌های مختلف مانند تجارت در روسیه و شرق وجود داشت. صنعتی شدن سریع نیز منجر به رشد سریع نیروی کار غیرکشاورزی و افزایش در دستمزد واقعی طی این دوره زمانی شده بود؛ به‌طوری‌که طی سال‌های ۱۵۷۰ تا ۱۶۲۰ عرضه نیروی کار در جمهوری هلند سالانه سه درصد افزایش داشت که رشدی واقعاً شگفت‌انگیز محسوب می‌شد (Vries and van der Woude, 1997: 668-670). به این ترتیب، هلند در واقع توانست با بهره‌گیری از مهارت‌های کشتی‌رانی و تجارت، انباشت سرمایه و در ادامه، الهام گرفتن از پرتغال و اسپانیا در ایجاد مستعمرات و نیز سوارشدن بر امواج ملی‌گرایی که همراه

^۱. Peace of Westphalia

^۲. Dutch Golden Age

^۳. Dutch East India Company

با تلاش برای استقلال از اسپانیا پدید آمده بود، به منزلت هژمونی دست یابد. اقدام فرانسه برای جنگ با اسپانیا، تنها این فرصت را برای جمهوری هلند پدید آورد که چرخشی حساب شده از رویکرد درون گرایی به برون گرایی در سیاست خارجی داشته باشد. هژمونی هلند اما برخلاف هژمونی گذشته اسپانیا و نیز هژمونی بریتانیا و ایالات متحده در سده های بعد، بیشتر اقتصادی بود تا نظامی و به همین دلیل این کشور از بدو هژمونی، ائتلاف های مختلفی را تدارک دید تا جلوی فرانسه که از تعقیب سنت برون گرایی دست بر نداشته بود را بگیرد. از این رو، هژمونی هلند اساساً فاقد مرحله اوج بود و از همان ابتدا در مرحله چالش (۱۶۷۲-۱۶۴۸) قرار داشت.

قدرت نظامی هلند هیچ گاه در حدی نبود که امکان تنظیم مناسبات دول اروپایی بدون نیاز به بهره گیری از توان دیگر بازیگران را داشته باشد، واقعیتی که امکان اتخاذ سیاست خارجی برون گرای تمام و کمال را از سوی این کشور سلب می نمود. در عین حال، هلند با توجه به برتری اقتصادی نسبت به دیگر دولت های اروپایی و رشد مستمر آن توانست بر اساس رویکردی نسبتاً برون گرایانه، چرخه هژمونی را تا سال ۱۶۷۲ در مرحله چالش حفظ نماید. در سال ۱۶۷۰، حجم بازرگانی دریایی هلند بالغ بر ۵۶۸ هزار تن بود که حدود نیمی از کل حمل و نقل کالا در اروپا را شامل می شد (Blanning, 2008: 96). در این میان، مستعمرات و کمپانی هند شرقی هلند نقش به سزایی در پیشرفت اقتصادی و تجاری هلند برعهده داشتند. در مقابل، سایر قدرت های اروپایی به ویژه بریتانیا نیز از نیمه دوم قرن هفدهم به دنبال افزایش قدرت دریایی و بهره مندی از مزایای آن در جهت رشد اقتصادی خود برآمده بودند، وضعیتی که به تدریج امکان تعقیب سیاست خارجی برون گرایانه از سوی هلند را سخت تر می ساخت. تا اینکه اقدام لوئی چهاردهم، پادشاه فرانسه، در آغاز جنگ محدود فرانسه-هلند (۱۶۷۸-۱۶۷۲) و تا حدودی نیز جنگ های دریایی انگلستان-هلند (۱۶۷۴-۱۶۵۲)، هژمونی هلند را وارد مرحله اوفول (۱۶۷۲-۱۷۱۳) نمود. در پایان قرن هفدهم نیز که همزمان با تضعیف قدرت کمپانی هند شرقی هلند، این کشور ناچار به افزایش هزینه های نظامی برای رقابت با انگلستان و فرانسه بود، سوءمدیریت در اداره مستعمرات هلند باعث

ایجاد شورش‌های مکرر بومیان شد و مجموع این شرایط، تداوم سیاست خارجی برون‌گرا را برای این کشور ناممکن ساخت. پایان جنگ‌های جانشینی اسپانیا (۱۷۱۴-۱۷۰۱) و انعقاد موافقت‌نامه اوتریخت^۱ (۱۱ آوریل ۱۷۱۳) عملاً پایانی بر نقش جمهوری هلند به‌عنوان بازیگر برتر به‌شمار می‌رفت. با وجود کوتاه‌بودن چرخه نظم هلندی به‌دلیل فقدان برتری مطلق نظامی این کشور، به‌دلیل برتری نسبی هلند در تجارت دریایی، نقش آمستردام به‌عنوان یکی از مرکز تجارت جهانی تا پایان قرن هجدهم به قوت خود باقی ماند.

۳-۴. جنگ‌های لوئی چهاردهم و نظم بریتانیایی قرن هجدهم

جنگ محدود فرانسه با هلند (۱۶۷۸-۱۶۷۲) که چرخه هژمونی هلند را از مرحله چالش به مرحله افول کشاند، در چارچوب سنت برون‌گرایی فرانسه قرار می‌گرفت که در امتداد یک دوره درون‌گرایی کوتاه‌مدت در سیاست خارجی لوئی چهاردهم اتفاق افتاد. اما این استثنا نتوانست سنت برون‌گرایی فرانسه که از زمان شروع جنگ‌های ایتالیا در سال ۱۴۹۴ با فرازونشیب‌هایی ادامه داشت را متوقف و یا حتی تعدیل نماید. در واقع، دوران سلطنت لوئی چهاردهم در فرانسه به دو دوره پیشرفت و توقف قابل تقسیم است. در دوره اول، طی سال‌های ۱۶۶۱ تا ۱۶۸۳، لوئی چهاردهم توانست با بسیج امکانات داخلی و تکیه بر رویکرد درون‌گرایی، به هم‌سویی وضعیت مناسب داخلی با وضعیت مناسب بین‌المللی دست یابد و شرایط بی‌نظیری را برای فرانسه فراهم آورد که طی آن، فرانسه تقریباً در همه عرصه‌ها پیروز و کامیاب بود. اما در دوره دوم، ضعف نسبی ناشی از برون‌گرایی غیرضروری و نابهنگام از طریق شروع جنگ‌ها و درگیری‌های طولانی که منجر به شکل‌گیری یک ائتلاف بین‌المللی علیه فرانسه شد، عرصه را بر این کشور تنگ نمود (نقیب‌زاده، ۱۳۸۳: ۲۰۸). برافروختن جنگ نه‌ساله با انگلستان (۱۶۹۷-۱۶۸۸) و جنگ‌های جانشینی اسپانیا (۱۷۱۴-۱۷۰۱) از سوی لوئی چهاردهم، در واقع سومین تلاش فرانسه برای نیل به هژمونی از سال ۱۴۹۴ بود که این‌بار نیز بدون رعایت تقدم رویکرد درون‌گرایی درپیش گرفته شده بود. اقدامات

^۱. Treaty of Utrecht

جنگ طلبانه لوئی چهاردهم نه تنها حساسیت دیگر قدرت‌ها را برانگیخت بلکه در داخل فرانسه نیز به برون‌فکنی و سرپوش گذاشتن بر مشکلات داخلی از جمله شورش مردم گرسنه و آزادی‌خواهان تعبیر می‌شد. در مقابل، انقلاب باشکوه^۱ انگلستان (۱۶۸۸) که بدون خشونت به پیروزی رسید و نظامی دموکراتیک تحت عنوان سلطنت مشروطه را جایگزین نظام پادشاهی مطلقه نمود، زمینه‌ساز هژمونی انگلستان طی دهه‌های آتی شد.

انقلاب باشکوه انگلستان، با دگرگونی نظام سیاسی حاکم بر انگلستان، شهروندان را به منبع نخست قدرت این کشور تبدیل نمود. از جمله دستاوردهای این انقلاب، تحکیم و گسترش قدرت پارلمان بود که عملاً دست خاندان سلطنتی را از قدرت سیاسی کشور کوتاه نمود و نخستین دموکراسی مدرن را در جهان معاصر پایه‌ریزی کرد. این انقلاب اگرچه از سوی نظریه‌پردازان مارکسیست، انقلابی بورژوازی و به‌ضرر خرده‌مالکان و روستاییان انگلیسی معرفی می‌شود، اما دست کم توانست با توانمندسازی طبقه متوسط شهری و احقاق حقوق سیاسی و اجتماعی شهروندان این کشور، اروپای مدرن و در پی آن، بسیاری از دولت-ملت‌های جهان را به سمت حکومت قانون و حکمرانی مردم سوق دهد. به این ترتیب، انقلاب باشکوه انگلستان با خلق معیارهایی جدید برای تعریف درون‌گرایی، دولت برآمده از رأی مردم و مشارکت واقعی شهروندان در حکمرانی را جایگزین مفاهیم مبهم رهبری کاریزما و رعایای فرمان‌بردار نمود. در این راستا، پارلمان انگلستان در ۱۶ دسامبر ۱۶۸۹ با صدور اعلامیه حقوق^۲، ضمن منع پادشاه از حق تصویب و حتی ابطال قوانین، به تعریف و محافظت از حقوق شهروندی و به رسمیت شناخت حق آزادی بیان در این کشور اقدام نمود (Horwitz, 1977: 12).

نتایج انقلاب باشکوه که بر پایه اندیشه‌های متفکر بزرگ، جان لاک، به ثمر رسید، در ادامه از سوی آمریکایی‌ها در اعلامیه استقلال ایالات متحده^۳ (۴ ژوئیه ۱۷۷۶) که نوعی بیان

¹. Glorious Revolution

². Bill of Rights

³. United States Declaration of Independence

کلی از حقوق بشر است و اعلامیه حقوق بشر و شهروند فرانسه^۱ (۲۶ اوت ۱۷۸۹) مورد تقلید قرار گرفت و به این ترتیب معیارهای درون‌گرایی به تدریج در دیگر جوامع نیز متحول گردید. بر پایه این شرایط بود که انگلستان توانست با تکیه بر منابع درونی قدرت و بسیج امکانات داخلی، پایه‌های هژمونی آینده خود را فراهم آورد. در این میان، سیاست خارجی برون‌گرایانه لوئی چهاردهم نیز زمینه‌های کسب هژمونی از سوی بریتانیا را تسهیل و تسریع نمود. پیمان اوترخت^۲ که در ۱۱ آوریل ۱۷۱۳ به جهت پایان دادن به جنگ جانیشینی اسپانیا میان اسپانیا و فرانسه منعقد گردید و به تأیید کشورهای اسپانیا، انگلستان فرانسه، پرتغال، و جمهوری هلند رسید، پایانی بود هم بر جاه‌طلبی‌های لویی چهاردهم و سودای فرانسه برای تسلط بر اروپا و هم هژمونی سیاسی و نظامی جمهوری هلند. در مقابل، انگلستان که در سال ۱۷۰۷ در اتحاد با اسکاتلند، پادشاهی متحد بریتانیای کبیر را تشکیل داده بود توانست با آزادسازی ظرفیت‌های درونی‌اش، به قدرت نظم‌دهنده اروپا و جهان تبدیل شود. به این ترتیب، بریتانیای کبیر در یک تغییر جهت موفقیت‌آمیز از درون‌گرایی به برون‌گرایی، بر تنگه جبل‌الطارق^۳، به‌مثابه دروازه ورود به مدیترانه، مالکیت یافت، بندر هانوفر^۴ آلمان که بر دریای بالتیک^۵ اشراف داشت را از آن خود نمود و با تعطیلی بندر دانکرک^۶ فرانسه و رونق یافتن بنادر انگلستان و نیز اتحادش با پرتغال، قدرت دریایی این کشور به یک‌باره اوج گرفت. انگلستان در ماوراء بحار نیز سرزمین‌هایی مانند ترنو^۷، خلیج هودسون^۸ و آکادی^۹ را به دست آورد. به این ترتیب در این دوره بسیاری از مسایل ارضی، تجاری، مستعمراتی و جانیشینی در اروپا به نفع بریتانیا پایان یافت که نقش به‌سزایی در شکل‌گیری

^۱. The Declaration of the Rights of Man and of the Citizen (French: Déclaration des droits de l'homme et du citoyen)

^۲. Treaty of Utrecht

^۳. Strait of Gibraltar

^۴. Hanover

^۵. Baltic Sea

^۶. Dunkirk

^۷. Terre Neuve

^۸. Hudson Bay

^۹. Acadie

هژمونی این کشور ایفا نمود (نقیب‌زاده، ۱۳۸۳: ۲۱۲). در ادامه نیز با به خدمت گرفته شدن نیروهای داخلی در جهت تداوم سیاست خارجی برون‌گرا، هژمونی بریتانیا تا اواخر قرن هجدهم در مرحله اوج خود قرارداشت. در این مرحله، اختراع ماشین بخار از سوی جیمز وات، دانشمند اسکاتلندی، در سال ۱۷۸۰ همراه با دیگر دستاوردهای انجمن سلطنتی بریتانیا و بروز انقلاب صنعتی متعاقب آن، منجر به رشد بالای تجارت خارجی بریتانیا شد که گسترش نیروی دریایی سلطنتی را در پی داشت. تا اینکه بروز برخی وقایع از جمله بروز جنگ هفت‌ساله^۱ (۱۷۶۳-۱۷۵۶)، اعلام استقلال سیزده مستعمره مهم این کشور در آمریکای شمالی در سال ۱۷۸۳، شکست ائتلاف‌های پنج‌گانه دولت‌های اروپایی در برابر ارتش ناپلئون بین سال‌های ۱۸۱۴-۱۷۹۵ و سرکوب آزادی‌خواهان ایرلند در ۱۷۹۸ از سوی ارتش بریتانیا، تداوم سیاست خارجی برون‌گرایی را برای بریتانیا مشکل ساخت و هژمونی این کشور را وارد مرحله چالش نمود. با وجود این، به‌دلایلی همچون توجه به پیوستگی طیف درون‌گرایی/ برون‌گرایی در این امپراتوری (به شکل برخورداری سیاست خارجی برون‌گرایانه بریتانیا از پشتوانه‌های مردمی)؛ ثبات و توازن نسبی در ابعاد قدرت نظامی، اقتصادی و هنجاری بریتانیا؛ و نیز بی‌توجهی رقبای بالقوه این کشور به تقدم و تأخر در اتخاذ رویکرد درون‌گرایی/ برون‌گرایی که منجر به عدم آمادگی تمامی آنها برای جانشینی هژمون شده بود، هژمونی بریتانیا در این چرخه نظم و هژمونی جهانی وارد مرحله افول نشد و این کشور در پی شکست فرانسه در جنگ هفت‌ساله، اتحاد با ایرلند، گسترش مستعمرات در آسیا، آفریقا و اقیانوسیه و به‌ویژه شکست ناپلئون در سال ۱۸۱۴، مجدداً چرخه دیگری از نظم و هژمونی جهانی را برقرار ساخت.

۴-۴. جنگ‌های ناپلئونی و نظم بریتانیایی قرن نوزدهم

فرانسه علی‌رغم برخورداری از ظرفیت‌ها و شرایط مناسب برای نیل به هژمونی، در طول تاریخ هیچ‌گاه موفق به کسب این منزلت نشد که علت اصلی آن به هیجانات و اقدامات

^۱. Seven Years' War

شتابزده فرمانروایان این کشور برای قرارگرفتن در رأس قدرت جهانی (اروپایی) باز می‌گردد. حتی پس از انقلاب فرانسه (۱۷۹۹-۱۷۸۹) که زمینه لازم برای صعود این کشور در مسیر هژمونی جهانی از طریق دنبال نمودن سیاست خارجی درون‌گرا و انباشت قدرت فراهم آمده بود، ناپلئون بناپارت با تداوم سنت برون‌گرایی در سیاست خارجی، مانع از تحقق آن شد. به‌رغم پیروزی ناپلئون بناپارت بر پنج ائتلاف متشکل از قدرت‌های اروپایی علیه این کشور طی سال‌های ۱۸۱۴-۱۷۹۵، ائتلاف ششم توانست ارتش ناپلئون را شکست دهد و با توافق فاتحان جنگ در کنگره وین (نوامبر ۱۸۱۴ تا ژوئن ۱۸۱۵)، نظم جدیدی در اروپا تحت عنوان کنسرت اروپا پدیدار شد که بر پایه اصل موازنه قوا میان پنج قدرت بریتانیا، روسیه، اتریش، پروس و فرانسه قرارداد داشت (نقیب‌زاده، ۱۳۹۴: ۱۴-۱۶). اغلب دیپلمات‌های حاضر در کنگره وین بر حدود سرزمینی دولت‌های متبوع‌شان در اروپا تمرکز داشتند اما سیاست خارجی برون‌گرایانه بریتانیا در اندیشه تحکیم و توسعه قدرت دریایی‌اش بود و قصد داشت بر متصرفات استعماری دیگر دولت‌ها همچون فرانسه، اسپانیا، پرتغال و هلند چیره شود. کنسرت اروپا اگرچه شکلی از موازنه قدرت محسوب می‌شد، اما در عمل ضامن برتری بریتانیا و نگهدار این کشور در رأس سلسله‌مراتب قدرت جهانی بود. سیاست خارجی برون‌گرایانه بریتانیا که در قالب نیروی موازنه‌گر اعمال می‌شد، چرخه هژمونی و نظم بریتانیایی را بین سال‌های ۱۸۷۱-۱۸۱۵ در مرحله اوج حفظ نمود. تا اینکه از زمان یکپارچگی سرزمین‌های آلمانی‌زبان و اعلام تأسیس امپراتوری آلمان در ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱، تعقیب سیاست خارجی برون‌گرایانه برای بریتانیا با صرف هزینه‌های گزاف همراه شد و به این ترتیب، باعث ایجاد مرحله چالش در چرخه هژمونی بریتانیا شد که تا شروع جنگ جهانی اول به‌طول انجامید. در ادامه نیز سودای هژمونی آلمان که منجر به تحمیل جنگ‌های جهانی اول و دوم به جهانیان شد، با تضعیف زیرساخت‌های قدرت در بریتانیا، امکان تداوم سیاست خارجی برون‌گرا از جانب این کشور را ناممکن ساخت و در فردای جنگ جهانی دوم نظم جهانی جدیدی پدید آمد که چرخه هژمونی را از بریتانیا به ایالات متحده منتقل نمود.

آلمان تا پیش از آخرین دهه از قرن نوزدهم، با درپیش گرفتن بخش‌هایی از رویکرد درون‌گرایی به موفقیت‌هایی بسیاری نائل شد. جنگ هفت هفته‌ای اتریش-پروس در سال ۱۸۶۶، منجر به فروپاشی کنفدراسیون آلمان^۱ به محوریت اتریش و تشکیل اتحادیه کنفدراسیون آلمان شمالی^۲ به رهبری پروس شد. در ادامه نیز بیسمارک^۳، نخستین صدراعظم در تاریخ آلمان، با سوار شدن بر امواج ملی‌گرایی آلمانی و انجام یک سری جنگ‌های محدود در اروپای مرکزی، روزه‌روز بر قدرت و نفوذ پروس افزود تا اینکه با تاج‌گذاری ویلهلم یکم، پادشاه پروس به‌عنوان امپراتور آلمان در ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱، امپراتوری آلمان متولد شد. این حرکت بیسمارک تا به اینجا را می‌توان با توجه به شرایط خاص آن دوران خاص آن دوران در قالب رویکرد سیاست خارجی درون‌گرا تفسیر نمود؛ چراکه بیسمارک از طریق سه جنگ محدود در پی اتحاد درونی سرزمین‌های آلمانی‌زبان و تجمع توان آنها بود که در عرف سیاست‌های جاه‌طلبانه آن دوران نمی‌گنجید. صرف تشکیل امپراتوری آلمان اما چالشی برای نظم بریتانیایی محوری محسوب می‌شد که با توجه به ظهور سیاست‌های توسعه طلبانه امپراتور آلمان قادر به جذب این کشور در سیستم موازنه قدرت نبود. رویدادهای متعاقب تشکیل امپراتوری آلمان نیز گویای این واقعیت بود.

بیسمارک که توانسته بود در سال ۱۸۷۱ به اتحاد با امپراتوری اتریش-مجارستان دست یابد و در سال ۱۸۸۲ با حضور ایتالیا اتحاد سه‌گانه^۴ را تشکیل دهد، در مارس ۱۸۹۰ از سوی ویلهلم دوم برکنار شد؛ چراکه امپراتور آلمان سیاست‌های وی را مانع جاه‌طلبی‌های خود تشخیص داده بود. از این مرحله به بعد، آلمان با اتخاذ رویکرد برون‌گرایی نابهنگام و نابه‌جا، منابع و ظرفیت‌های کشور را در مسیر رقابت تسلیحاتی با بریتانیا به‌ویژه در عرصه نیروی دریایی اختصاص داد و در نهایت نیز جنگ جهانی اول و در پی آن، جنگ جهانی دوم را به دنیا تحمیل نمود که اگرچه به هژمونی بریتانیا خاتمه داد اما آلمان را نیز با خود

^۱. German Confederation

^۲. North German Confederation

^۳. Otto von Bismarck

^۴. Triple Alliance

به ورطه سقوط کشاند و چرخه هژمونی را به دولتی تقدیم نمود که برای دهه‌ها سیاست درون‌گرایی را پیشه ساخته بود.

۴-۵. جنگ‌های جهانی و نظم آمریکایی قرن بیستم و بیست‌ویکم

مستعمرات سیزده‌گانه بریتانیا در آمریکای شمالی که در طول سده هجدهم، گسترش رفاہ و بهبود وضعیت اقتصادی را تجربه کرده بودند، از سال‌های آغازین دهه ۱۷۷۰ در پی حقوق سیاسی کامل و کسب استقلال از بریتانیا برآمدند که با مخالفت شدید این کشور همراه شد. با وجود این، جنگ‌های انقلاب آمریکا در آوریل ۱۷۷۵ آغاز و در ۴ ژوئیه ۱۷۷۶ منجر به صدور اعلامیه استقلال آمریکا و اعلام استقلال آمریکای شمالی از بریتانیا شد (Maier, 2010: 27). قانون اساسی ایالات متحده آمریکا نیز که در ۲۱ ژوئن ۱۷۸۸ به تصویب رسید، با صحنه‌گذاری بر استلزامات رویکرد درون‌گرایی، نقطه عطفی در مسیر نیل این کشور به هژمونی محسوب می‌شود. محورهای غیرقابل تغییر این قانون اساسی عبارتند از تفکیک قوا؛ نظام انتخاباتی؛ و نظام فدرالی. در واقع، از آنجاکه رهبران استقلال و بنیان‌گذاران ایالات متحده از کنترل سیاسی و اقتصادی غیردموکراتیک دولت بریتانیا بر تمامی ارکان و امور مستعمرات ناراضی بودند، تلاش نمودند تا در قانون اساسی ایالات متحده ضمن نفی هرگونه استبداد مطلقه، آزادی و برابری -البته ابتدا تنها برای سفیدپوستان- را در اولویت قرار دهند. بنیان‌گذاران آمریکا تلاش داشتند تا جای ممکن در اعلامیه استقلال ایالات متحده آمریکا و نیز در سند قانون اساسی این کشور، نظام حکومتی جدید را به‌گونه‌ای پایه‌ریزی نمایند که مانع قدرت گرفتن یک فرد یا گروه شود و اجازه ندهد آزادی‌های فردی و اجتماعی شهروندان خدشه‌دار گردد. به‌علاوه حفظ وحدت میان مستعمرات سیزده‌گانه و نفی سلطه دولت فدرال بر دولت‌های ایالتی نیز جزو دغدغه‌های رهبران استقلال آمریکا بود و به‌همین جهت، این موارد بخش عمده‌ای از اصول و بندهای سند قانون اساسی را به‌خود اختصاص داده‌است (بجورنلوند، ۱۳۸۳: ۱۲۸).

نخستین رویکرد در سیاست خارجی ایالات متحده نیز بر محور درون‌گرایی قرار داشت که با خطابه خداحافظی جرج واشنگتن^۱، نخستین رئیس‌جمهور ایالات متحده، در پایان دوران هشت‌ساله ریاستش بر قوه مجریه در مارس ۱۹۷۹، رسمیت یافت. جرج واشنگتن، این سخنرانی را زمانی ایراد نمود که جمهوری نوپای ایالات متحده در سایر بخش‌های قاره آمریکا با بریتانیای کبیر، اسپانیا، فرانسه و قبایل سرخپوست سهیم بود و سردمداران آمریکایی دریافتند که استقلال ایالات متحده و امنیت بلافصل آینده آن، تا حد زیادی به رقابت میان قدرت‌های بزرگ اروپایی بستگی دارد. بنابراین به‌رغم وجود گرایش‌ها در این جمهوری نسبت به فرانسه، واشنگتن در منازعه میان قدرت‌های اروپایی، سیاست بی‌طرفی را در پیش گرفت؛ چراکه رهبران آمریکایی دریافتند که به‌منظور ایجاد و تقویت نهادهای موجود باید به حفظ زمان پرداخت و بدون وقفه به آن درجه از قدرت و انسجام دست یافت که برای تسلط بر سرنوشت خود الزامی است (امام‌جمعه‌زاده و تویسرکانی، ۱۳۸۶: ۶۴۴-۶۴۳). توجه به رویکرد درون‌گرایی در ایالات متحده در طول جنگ داخلی این کشور نیز مشهود بود، جنگی که پس از پنج سال در ۱۸۶۵ با پیروزی ائتلاف ایالت‌های شمالی طرفدار اتحاد و لغو برده‌داری بر ایالت‌های شورشی خواهان اختیارات مستقل به‌ویژه اقتصاد برده‌داری، پایان گرفت (McPherson, 2007: 2-16).

رویکرد درون‌گرایی در سال‌های پس از جنگ داخلی نیز تداوم یافت و این سیاست تا سال‌های نخستین جنگ جهانی دوم، راهنمای سیاست خارجی این کشور به‌شمار می‌آمد، رویکردی که براساس آن تمرکز بر امور داخلی و جدایی از درگیری‌های بین‌المللی، سرلوحه سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا بود و انباشت منابع قدرت را برای این کشور به‌ارمغان آورد. بر این اساس، در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم و سال‌های نخستین قرن بیستم که قدرت‌های بزرگ اروپایی درگیر جنگ با یکدیگر بودند، ایالات متحده با در پیش گرفتن لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی، به تقویت امور داخلی و توسعه فکری، صنعتی و اقتصادی

^۱. George Washington

مشغول بود.

جنگ جهانی اول نیز که در پی کاهش توان برون‌گرایی انگلستان و اتخاذ رویکرد برون‌گرایی نابخردانه از سوی امپراتوری آلمان صورت پذیرفت، تنها به تضعیف هرچه بیشتر اروپا انجامید، درحالی‌که هیچ لطمه‌ای به ایالات متحده، که به صورت محدود و کوتاه در آن شرکت کرده بود، وارد نیاورد. جنیفر کین^۱، کارشناس مسایل سیاسی و پژوهش‌گر تاریخ جهان در دانشگاه چاپمن کالیفرنیا^۲ در این رابط اظهار داشته بود: «این جنگ، نقطه عطفی برای ایالت متحده در مسیر نیل به قدرت جهانی و شروع تعاملات بین‌المللی برای ترویج دموکراسی به‌شمار می‌رود» (Daily Mail, 1 April 2017). جنگ جهانی اول در واقع به رشد و ترقی هرچه سریع‌تر ایالات متحده در برابر قدرت‌های اروپایی کمک نمود. به همین دلیل حتی رکود اقتصادی پس از ۱۹۲۹ نیز نتوانست اروپا را از ایالات متحده پیش اندازد. در این سال‌ها، اروپا که با جاه‌طلبی‌های رایش سوم آلمان دست‌وپنجه نرم می‌کرد، نهایتاً در سپتامبر ۱۹۳۹ در پی داستان تکراری مماشات رهبران بریتانیا با آلمان و ناتوانی لندن از تعقیب سیاست خارجی برون‌گرا، درگیر نبردی بزرگ شد که پیامدهای آن برای اروپا بسیار مخرب‌تر از جنگ جهانی اول بود. بارزترین اثر این جنگ در نظام بین‌الملل، دگرگونی چرخه نظم بین‌المللی و تغییر مرکز معادلات جهانی از اروپا به آمریکا و به‌طور مشخص از بریتانیا به ایالات متحده بود. واشنگتن این بار برخلاف گذشته، امکان بازگشت به رویکرد درون‌گرایی را نداشت. به این معنی که اگر ایالات متحده نیز به فرض در آن برهه زمانی راغب به ایفای نقش رهبری جهانی نبود، معادلات منتج از رعایت یا عدم رعایت تقدم و تأخر در جهت‌گیری درون‌گرایی/برون‌گرایی سیاست خارجی ایالات متحده و دول اروپایی، به‌نحوی پیش رفته بود که این نقش به ایالات متحده تحمیل می‌شد. همان‌گونه که از فهم مارپیچی الگوهای تناوبی نظم و هژمونی جهانی برمی‌آید، به‌رغم وجود شباهت‌های فراوان و ویژگی‌های تکرارپذیر میان نظم‌های جهانی گوناگون، تلاش برای برقراری انطباق کامل میان

^۱. Jennifer Keene

^۲. Chapman University in California

چرخه‌ها ممکن نیست.

نظم جهانی معاصر به سرکردگی ایالات متحده نیز برخلاف چرخه‌های اول، سوم و چهارم ولی مشابه چرخه نظم هلندی قرن هفدهم، از همان ابتدا وارد مرحله چالش شد. با پایان جنگ جهانی دوم، اتحاد جماهیر شوروی با تقویت احزاب و نیروهای کمونیست در سراسر جهان و به‌ویژه در کشورهای اروپای شرقی، بلوک شرق را در برابر بلوک غرب به رهبری ایالات متحده شکل داد و با درپیش‌گرفتن یک سیاست خارجی کاملاً برون‌گرا، در نقش هم‌اورد^۱ هژمون مستقر ظاهر شد. با وجود این، کلیت نظم جهانی پس از جنگ جهانی دوم همچنان بر مدار استقرار یک قدرت نظم‌دهنده جهانی و چند قدرت نظم‌دهنده منطقه‌ای در گردش بوده است و تنها تفاوت مهم آن با نظم‌های پیشین، به بسط جامعه بین‌المللی از قلمروی محدود اروپایی به سراسر جهان بازمی‌گشت؛ به‌نحوی که نظم جهانی معاصر متأثر از حضور هژمونی جهانی در آمریکای شمالی و هژمون‌های منطقه‌ای در اروپا، آسیای جنوب شرقی و اوراسیا بوده است. از این منظر در تحلیل نظم جهانی معاصر و معادلات قدرت مربوط به آن، اتحاد جماهیر شوروی را باید به‌مثابه هژمون اوراسیا و یک قدرت نظم‌دهنده منطقه‌ای و نه قدرتی هم‌سنگ با هژمونی ایالات متحده در نظر گرفت.

وضعیت شوروی در الگوی نظم جهانی معاصر تا حد زیادی شبیه وضعیت فرانسه در نظم هلندی قرن هفدهم بود که طی آن جمهوری هلند به‌مثابه هژمون جهانی از همان ابتدا به‌دلیل سیاست خارجی برون‌گرای فرانسه و هم‌اوردی‌های این دولت درمقابل قدرت هژمون، در مرحله چالش قرارگرفت. اتحاد جماهیر شوروی نیز در نظم جهانی پس از جنگ جهانی دوم دقیقاً همان نقشی را ایفا نمود که فرانسه در قرن هفدهم در برابر قدرت هژمون برعهده داشت. اتحاد جماهیر شوروی همچون فرانسه که پس از پیمان وستفالی ۱۶۴۸ و هژمونی جمهوری هلند توانسته بود بر قدرت نظامی خود بیافزاید، در فردای جنگ دوم جهانی به پشتوانه فتوحاتی که کسب نموده بود، در صدد به‌چالش کشیدن قدرت هژمون جهانی

^۱. Antagonist

برآمد؛ درحالی‌که پیش‌شرط برون‌گرایی برای انباشت منابع قدرت را طی نکرده بود و به‌همین دلیل از ابعاد اقتصادی و هنجاری قدرت، که لازمه نیل به هژمونی جهانی است، بی‌بهره بود. بر این اساس، قدرت هژمون منطقه‌ای شوروی طی یک هم‌وردی بی‌حاصل و اتخاذ رویکرد برون‌گرایی ناپهنگام اگرچه توانست هژمونی جهانی ایالات متحده را از همان ابتدا وارد مرحله چالش نماید اما نه‌تنها در نیل به هژمونی جهانی موفق نبود بلکه با هدر رفت منابع و ظرفیت‌هایش در جریان رقابت با ایالات متحده، از منزلت هژمونی منطقه‌ای نیز ساقط شد. ایالات متحده اما برخلاف جمهوری هلند در نظم جهانی قرن هفدهم، نه‌تنها از مرحله چالش وارد مرحله افول نشد بلکه در یک چرخش منحصربه‌فرد به مرحله اوج هژمونی بازگشت و به‌عبارتی الگوی تناوبی هژمونی و نظم جهانی را از نو آغاز نمود که یکی از عمده دلایل آنرا می‌توان در پیش گرفتن سیاست خارجی برون‌گرا، بدون خدشه وارد نمودن بر استلزامات درون‌گرایی دانست. به‌عبارت بهتر، تداوم موفقیت‌آمیز سیاست خارجی برون‌گرایی ایالات متحده در طول سال‌های جنگ سرد، مدیون ارتقای منابع درونی قدرت در این کشور بود. در این دوران، نه‌تنها آزادی‌های سیاسی فردی و اجتماعی و رشد اقتصادی در این کشور فدای سیاست خارجی برون‌گرا نشد بلکه بر سطح رفاه و آزادی‌های سیاسی (از جمله برابری سیاه و سفید) نیز افزوده شد. دیگر علت بازگشت هژمونی ایالات متحده از مرحله چالش به مرحله اوج را باید در ساختار نظم بین‌المللی منحصربه‌فردی جستجو نمود که در سال‌های پایانی جنگ جهانی دوم از سوی ایالات متحده به لطف انباشت کافی منابع قدرت طی یک دوره طولانی درون‌گرایی، طرح‌ریزی و اجرا شده بود. این کشور با ایجاد رژیم‌های بین‌المللی متعدد به‌ویژه رژیم پولی و مالی برتون وودز^۱ (ژوئیه ۱۹۴۴) توانست ساختار نظام بین‌الملل معاصر را تحت رهبری خود شکل دهد، ساختاری که به‌رغم دگرگونی‌های بسیار در جهان، همچنان سایه خود را بر بخش بزرگی از روابط بین‌الملل، به ویژه در عرصه اقتصادی و پولی، حفظ نموده است. از لحاظ نظامی نیز چه در دوران جنگ

^۱. Bretton Woods system

سرد و چه پس از آن، برتری نظامی از آن ایالات متحده بوده است. علاوه بر این، ایالات متحده برخلاف هژمون‌های پیشین از قدرت هنجاری تنها برای نیل به هژمونی استفاده نکرد بلکه برای تداوم هژمونی و به‌ویژه در چرخش شگرف معکوس از مرحله چالش به اوج نیز به‌خوبی استفاده نمود؛ با به‌خدمت گرفتن مؤلفه‌های قدرت نرم و فرهنگی و معرفی ایالات متحده به‌مثابه الگوی مردم‌داری، حکمرانی، جامعه‌پذیری و سیاست‌مداری به دیگر ملت‌ها. حتی با اینکه این تلاش‌ها در برخی دوران‌ها و طی مدیریت تعدادی از رؤسای جمهور ایالات متحده متوقف و بعضاً معکوس شده‌است، اما افکار عمومی جهانی در مجموع نگاهی ویژه به ایالات متحده دارد که آنرا نسبت به سایر دولت-ملت‌ها متمایز می‌سازد. بی‌شک برتری سیاسی، نظامی و اقتصادی این کشور نقش عمده‌ای در این تصویرسازی داشته اما محدود به آن نبوده است. تداوم هژمونی ایالات متحده منوط به توان این کشور در حفظ رویکرد برون‌گرایی است که نیازمند صرف‌هزینه‌های مالی و اقتصادی فراوان است. با وجود این، درهم آمیختن برون‌گرایی با رویکردهای جاه‌طلبانه‌ای همچون یک‌جانبه‌گرایی و جنگ پیش‌گیرانه، احتمال ائتلاف علیه ایالات متحده و ورود چرخه هژمونی معاصر به مرحله چالش و نهایتاً افول را تقویت خواهد نمود؛ کما اینکه در سال ۲۰۰۳ و در جریان جنگ عراق نشانه‌هایی از این دست بروز یافت.

نتیجه‌گیری

بنا به ماهیت مارپیچی چرخه‌های تاریخی، برقراری این‌همانی میان چرخه‌های هژمونی ممکن نیست و بنابراین وجود برخی تفاوت‌ها از جمله تقدم و تأخر در مراحل آنها، عادی و به‌لحاظ فلسفه دیالکتیکی تاریخی طبیعی است. در این مقاله، چرخه‌های هژمونی جهانی هم‌راستا با الگوهای تناوبی نظم جهانی و متأثر از امواج جنگ‌های سراسری، به‌منظور تعیین نقش سیاست خارجی درون‌گرا/برون‌گرا در چگونگی شکل‌گیری آنها مورد مطالعه قرار گرفت. چنانچه از یافته‌های پژوهش برمی‌آید، در ۵۰۰ سال گذشته تنها قدرت‌هایی توانسته‌اند رهبری جهانی را به‌دست گیرند که در یک برهه خاص از تاریخ اقدام به آزادسازی ظرفیت‌های بالقوه خود در قالب برون‌گرایی نموده‌اند، ظرفیت‌هایی که به شکل انباشت قدرت اقتصادی،

نظامی و بعضاً هنجاری طی یک دوره درون‌گرایی و تا حد ممکن پرهیز از مداخلات بیرونی ایجاد شده است. لحظه تاریخی مناسب نیز زمانی بوده است که به علت کاهش منابع درونی قدرت و برهم خوردن تعادل میان توان اقتصادی/نظامی هژمون مستقر با تعهدات جهانی و هزینه‌های حفظ هژمونی، چرخه هژمونی و نظم جهانی رو به فول گذاشته و امکان تعقیب سیاست خارجی برون‌گرا از هژمون مستقر سلب شده و در عین حال، قدرتی وهم‌گرا بدون رعایت استلزامات درون‌گرایی، در آروزی کسب هژمونی به جنگ با هژمون رو به زوال برمی‌خیزد. نتیجه آنکه با فروپاشی هژمون مستقر و قربانی شدن دولت وهم‌گرا، قدرتی که پیشتر با اتخاذ سیاست خارجی درون‌گرا به انباشت کافی منابع قدرت دست یافته است، خواهناخواه به سوی هژمونی سوق داده خواهد شد و چرخه جدیدی از نظم و هژمونی جهانی پدید خواهد آمد. از این به بعد، حفظ هژمونی در گرو توان هژمون مستقر در تعقیب سیاست خارجی برون‌گرا به منظور ممانعت از ظهور هژمون‌های بالقوه است. با وجود این، از آنجاکه درون‌گرایی/برون‌گرایی، طیفی به هم پیوسته را تشکیل می‌دهد، تعقیب سیاست خارجی برون‌گرا بدون لحاظ نمودن منابع درونی قدرت و توجه به شرایط سیاسی، اقتصادی و اجتماعی مناسب در داخل ممکن نخواهد بود. در چهار چرخه اول از پنج چرخه نظم و هژمونی جهانی، فرانسه در نقش قدرت وهم‌گرایی ظاهر گردید که قربانی صعود اسپانیا (چرخه اول)، هلند (چرخه دوم) و بریتانیا (چرخه‌های سوم و چهارم) به هژمونی جهانی شد و تنها در چرخه دوم از نظم جهانی بود که موقعیت نسبی این کشور بهبودیافت. این نقش را در چرخه پنجم، آلمان برعهده داشت. طبق یک الگوی از پیش موجود، برای هر چرخه نظم و هژمونی جهانی، سه مرحله اوج، چالش و افول در نظر گرفته شده است. یافته‌های پژوهش حاضر ضمن تأیید نسبی این الگو، تفاوت‌هایی را در آن استخراج نموده است که می‌توان آنها بر پایه همان استدلال دورن‌گرایی/برون‌گرایی توجیه نمود. نخستین دگردیسی این الگو در چرخه نظم جهانی هلندی به چشم می‌خورد، نظمی که فاقد مرحله اوج هژمونی بود؛ چراکه جمهوری هلند اگرچه از توان اقتصادی و قدرت دریایی بالایی برخوردار بود اما فاقد

نیروی نظامی مقتدر به ویژه در خشکی بود و بنابراین عدم اقتدار نظامی مطلق جمهوری هلند، از همان بدو هژمونی مانع از تعقیب سیاست خارجی برون‌گرای تمام‌وکمال ازسوی این کشور شده بود. دومین اختلاف، به عدم افول هژمونی بریتانیا در چرخه سوم نظم جهانی و عبور از مرحله چالش این چرخه به مرحله اوج چرخه چهارم نظم جهانی بدون تغییر هژمون مستقر بازمی‌گردد که علت آن به تعادل نسبی قدرت دو کشور بریتانیا و فرانسه در تعقیب سیاست‌خارجی برون‌گرا مربوط می‌شود. به این معنی که فرانسه به رهبری ناپلئون این بار برخلاف سه چرخه گذشته، سنت برون‌گرایی مستمر این کشور را زمانی به شکل جنگ وسیع علیه بریتانیا به‌مثابه هژمون مستقر به‌کار برد که چرخه هژمونی بریتانیا در مرحله اوج قراردادداشت و قاعدتاً، هم قدرت هژمون از ظرفیت برون‌گرایی بالایی برخوردار بود و هم اینکه هیچ قدرت بالقوه دیگری فرصت انباشت منابع کافی برای تغییر رویکرد از درون‌گرایی به برون‌گرایی را نیافته‌بود. به همین دلیل اگرچه جنگ‌های ناپلئونی چرخه نظم و هژمونی جهانی را متحول ساخت، اما جایگزینی جز خود بریتانیا برای استقرار نظم جدید وجود نداشت.

هژمونی ایالات متحده نیز مشابه چرخه نظم هلندی قرن هفدهم، با مرحله چالش آغاز شد اما همچون چرخه نظم بریتانیایی قرن هجدهم، دوباره به مرحله اوج بازگشت، اگرچه این بار بدون تغییر چرخه هژمونی. شروع چرخه نظم آمریکایی با مرحله چالش به‌دلیل هم‌آوردی شدید اتحاد جماهیر شوروی در رأس بلوک شرق با ایالات متحده بود، مرحله‌ای که از آن عمدتاً تحت عنوان نظام دوقطبی یاد می‌شود. در حالی که اتحاد جماهیر شوروی صرفاً نقش هژمون منطقه اوراسیا را داشت که اگرچه سودای هژمونی جهانی را در سر می‌پروراند اما در پی تحلیل منابع و ظرفیت‌هایش به‌جهت عدم رعایت استلزامات طیف درون‌گرایی/ برون‌گرایی، سرانجام نه‌تنها به هژمونی جهانی نائل‌نشد بلکه به مرتبه‌ای پایین‌تر سقوط کرد. ایالات متحده نیز برخلاف جمهوری هلند در نظم جهانی قرن هفدهم، از مرحله چالش به مرحله اوج هژمونی بازگشت و به‌عبارتی الگوی تناوبی هژمونی و نظم جهانی را

از نو آغاز نمود. حال باتوجه به شواهد عینی-تاریخی ارائه‌شد در بخش یافته‌ها و تحلیل آنها، می‌توان درستی فرضیه پژوهش را پذیرفت؛ به این معنی که رابطه مستقیم و معناداری میان اتخاذ رویکردهای درون‌گرا/برون‌گرا از سوی قدرت‌های جهانی با چرخه‌های نظم و هژمونی جهانی و بنابراین ظهور و سقوط هژمون‌های جهانی برقرار است. حداقل سه توجیه منطقی را می‌توان برای چرایی وجود چنین رابطه‌ای عنوان نمود. نخست اینکه اتخاذ رویکرد درون‌گرایی از سوی دولت‌ها عملاً به آنها امکان انباشت منابع اقتصادی، نظامی و هنجاری قدرت به‌منظور فعالیت بخشیدن به آنها در لحظه‌ای خاص با حداکثر میزان اثربخشی را می‌دهد. اما درپیش‌گرفتن سیاست خارجی برون‌گرا بدون رعایت استلزامات درون‌گرایی، با مصروف‌داشتن تدریجی توان بالقوه نظامی و اقتصادی، مانع از امکان آزادسازی آنها به‌صورت جهشی در لحظه‌های تاریخی خاص می‌شود. دوم اینکه، سیاست خارجی برون‌گرا، از سوی دیگر بازیگران (چه قدرت‌های هم‌سطح و چه قدرت‌های بزرگ‌تر و کوچک‌تر) با حساسیت زیاد دنبال گردیده و بنابراین راه‌های مقابله با آن توسط جامعه جهانی تدارک دیده شده است، کما اینکه آماده نمودن افکار عمومی جهانی برای مواجهه با دولت برون‌گرا چندان سخت نیست. درمقابل، افزایش تدریجی قدرت ملی با تکیه بر منابع داخلی و انباشت آنها بدون مصروف‌داشتنشان و یا تحریک دیگر بازیگران، مانع از شناسایی این ظرفیت به‌مثابه یک مشکل فوری از سوی جهانیان خواهد شد و بنابراین امکان آزادسازی این ظرفیت در لحظه تاریخی خاص وجود خواهد داشت، تا جایی که امکان سوق داده شدن به‌سوی هژمونی بدون قصدمندی نیز وجود دارد. سوم و مهتر از همه اینکه هیچ دولتی قادر نخواهد بود بدون ایجاد اجماع داخلی به قدرتی باثبات تبدیل‌شود و عدم رعایت استلزامات درون‌گرایی باعث می‌شود نه‌تنها دولت‌ها از پشتیبانی داخلی محروم باشند بلکه بخش بزرگی از امکانات خود را در عوض ارتقای بین‌المللی، متوجه شناسایی و سرکوب تهدیدهای داخلی نمایند. درون‌گرایی/برون‌گرایی طیفی پیوسته را تشکیل می‌دهد و چنانچه سیاست خارجی دولتی از منتهی‌الیه نقطه درون‌گرایی شروع نشود، هرچه در این طیف پیش برود از میزان موفقیت آن کاسته خواهد شد که نتیجه آنرا می‌توان به‌شکل دشواری‌هایی که این تصمیم برای

جامعه داخلی، منطقه و جهان به همراه دارد، مشاهده نمود. حتی یکی از دلایل افول هژمونی می تواند بی توجهی به ابعاد درونی قدرت از سوی هژمون، به قمیت افزایش سرمایه گذاری بر سیاست خارجی برون گرا باشد. در حالی که درون گرایی/برون گرایی یک طیف به طور کامل پیوسته بوده و نمی توان برون گرایی را به قیمت رها نمودن درون گرایی به کار بست.

فرضیه پژوهش پیامدهای مستقیمی بر چرخه نظم و هژمونی کنونی به رهبری ایالات متحده دارد و می توان از آن برای پیش بینی آینده نظم جهانی مستقر و رفتار قدرت های بزرگ بهره برد. همان گونه که مرشایمر در نظریه رئالیسم تهاجمی تجویز نموده است، ایالات متحده برای تداوم جایگاهش نیازمند ممانعت از ظهور هژمون های منطقه ای است و بنابراین باید با درپیش گرفتن رویکرد برون گرایی، هزینه های قدرت مندی را برای رقبایش افزایش دهد تا فرصت ظهور را از آنها سلب نماید. عدم تداوم برون گرایی در سیاست خارجی ایالات متحده یقیناً چرخه نظم و هژمونی جهانی آمریکایی را کوتاه تر خواهد نمود. در واقع، از یک سو برون گرایی ویرانگر در قالب راهبرد یک جانبه گرایی است که می تواند هژمونی ایالات متحده را وارد مرحله چالش نماید، و از سوی دیگر عدم برون گرایی است که می تواند با ارتقای سطح قدرت هژمون های بالقوه، نظم جهانی آمریکایی را براندازد. رویکرد جورج بوش در جنگ ۲۰۰۳ عراق، نمونه ای از رویکرد برون گرایی ویرانگر و برخی از تصمیم های دونالد ترامپ، نماد بی توجهی به رویکرد برون گرایی در سیاست خارجی ایالات متحده محسوب می شوند. ترامپ، راهبرد دولت خود را با الهام از شعار «نخست آمریکا»^۱ تدوین نمود و نه تنها در کارزار انتخاباتی بلکه در روز تحلیف و در دروان ریاست جمهوری خود نیز بر آن صحنه گذاشت. این شعار در سال ۱۹۱۵ از سوی رهبران آمریکایی برای توجیه عدم مداخله این کشور در جنگ جهانی اول مورد استفاده قرار گرفت و در گفتمان سیاسی ایالات متحده به معنای اتخاذ سیاست های انزواگرایی و عدم مداخله است. شعار نخست آمریکا به درستی در زمانی مطرح شد که این کشور ملزم به درپیش گرفتن رویکرد درون گرایی برای تنوع بخشی به

^۱. America First

منابع قدرت و ایجاد ظرفیت‌های درونی به‌منظور نیل این کشور به منزلت هژمونی بود، در حالی‌که ایالات متحده امروزه برای تداوم هژمونی ناگزیر به پذیرش تعهدات گسترده فرامرزی و مداخله در معادلات حساس بین‌المللی در هر نقطه از جهان است که مستلزم صرف هزینه‌های هنگفت و اتلاف منابع اقتصادی این کشور است. بنابراین، تطویل چرخه هژمونی ایالات متحده منوط به توانایی این دولت در حفظ برتری خود در برابر دیگر قدرت‌های بزرگی است که از هیچ کوششی برای تصاحب جایگاه این کشور فروگذار نمی‌کنند. با وجود این، براساس شواهد تاریخی، هژمون‌های جهانی نهایتاً به‌دلیل مصروف‌داشتن بیش‌ازحد منابع و ظرفیت‌های اقتصادی در پی افزایش تعهدات جهانی است که سقوط می‌کنند. بنابراین، تطویل یک چرخه هژمونی اگرچه ممکن، اما مشروط به درپیش‌گرفتن رویکرد برون‌گرایی ازسوی هژمون درعین حفظ تعادل میان افزایش تعهدات و مسئولیت‌های بین‌المللی و افزایش قدرت اقتصادی، نظامی و هنجاری است. در هر صورت، چرخه هژمونی از حرکت باز نمی‌ایستد و در این میان قدرتی مستعد هدایت چرخه نظم جهانی آینده خواهد بود که اولاً توانسته‌باشد طی دهه‌های گذشته و پیش‌رو با اجماع دموکراتیک و تکیه بر ظرفیت‌های انسانی و اجتماعی داخلی به انباشت منابع اقتصادی، نظامی و هنجاری قدرت دست یافته باشد، و ثانیاً تا هنگامی‌که چرخه نظم کنونی در مراحل اوج و چالش قراردارد، ضمن پرهیز از ایجاد تنش و حساسیت‌های غیرضروری، منابع قدرت خود را تحلیل نبرده باشد. چنین قدرتی قادر خواهد بود با تغییر جهت تدریجی از درون‌گرایی به برون‌گرایی در مرحله افول هژمونی، با آزادسازی همه ظرفیت‌های قدرت خویش در انتهای مرحله افول هژمونی ایالات متحده، نظم جهانی آینده را مستقر سازد. با تکیه بر درس‌های تاریخ می‌توان پیش‌بینی نمود که بازهم دولتی متوهم پیش خواهد افتاد و بدون توجه به رعایت تقدم و تأخیر طیف درون‌گرایی/برون‌گرایی، با هماوردی در برابر هژمون روبه‌افول، قربانی طمع خود و زمینه‌ساز کسب هژمونی ازسوی قدرتی خردگرا خواهد شد.

با لحاظ داشتن استلزامات رویکرد درون‌گرایی، توزیع کنونی قدرت جهانی و مناسبات

قدرت‌ها در سیاست بین‌الملل، می‌توان احتمال قربانی‌شدن چین و روسیه و هژمونی آلمان

را متصور بود. علاوه بر این، از آنجا که درون‌گرایی/برون‌گرایی طیفی پیوسته در نظر گرفته شده است، امکان تعمیم فرضیه پژوهش به ظهور و سقوط قدرت‌های بزرگ و متوسط جهانی نیز وجود خواهد داشت. بنابراین از پیامدهای غیرمستقیم درستی فرضیه پژوهش می‌توان به احتمال سقوط قدرت‌های متوسطی اشاره نمود که در طلب ارتقای جایگاه خویش در نظام بین‌الملل، سیاست خارجی برون‌گرا را بدون لحاظ نمودن رویکرد درون‌گرایی در پیش گرفته‌اند. ایتالیا و ژاپن بین دو جنگ جهانی و عراق، لیبی و کره شمالی نمونه‌هایی از این دست به‌شمار می‌آیند. طبق آنچه از فرضیه پژوهش برمی‌آید، هرگونه ارتقایی در سلسله مراتب قدرت جهانی نیازمند اتخاذ سیاست خارجی برون‌گرا است، اما چنانچه این سیاست بر مراحل پایین‌تر طیف درون‌گرایی/برون‌گرایی استوار نباشد، تلاش برای ارتقا، یا به قیمت سقوط تمام خواهد شد و یا بسیار بی‌ثبات خواهد بود. برای هر ملتی، لحظاتی خاص در تاریخ پدیدمی‌آید که امکان تنظیم مسیر آینده کشور برای پیشرفت براساس طیف درون‌گرایی/برون‌گرایی فراهم می‌شود. این لحظات تاریخی می‌تواند دوران گذار میان دو چرخه نظم بین‌المللی، تغییر هژمون منطقه‌ای، جنگ، کودتا، انقلاب و غیره باشد. در همین لحظات بود که آلمان و ژاپن با پشت کردن به رویکرد برون‌گرایی و اصالت دادن به مؤلفه‌های داخلی، به جستجوی قدرت در لایه‌های زیرین طیف دورن‌گرایی/برون‌گرایی برآمدند و با ارزش بخشیدن به اندیشه، خلاقیت و خواست فردی و اجتماعی و ایجاد اجماع دموکراتیک میان این خواسته‌ها، به تدریج و بدون هیاهو قدم در راه قدرت‌مندی گذاشتند. با وجود این، توقف یک‌باره سیاست خارجی برون‌گرا و بازگشت به رویکرد درون‌گرایی ازسوی دولت‌هایی که رویکرد برون‌گرایی بی‌پشتوانه را اتخاذ نموده‌اند، توصیه نمی‌شود؛ چراکه امکان به‌خطرافتادن بقای آنها ازسوی بازیگران رقیب وجود دارد. این دسته از دولت‌ها می‌توانند با توقف سیاست‌های برون‌گرایانه خود و حرکت تدریجی در خلاف مسیر طی شده، با کاهش تنش و بنابراین کاهش حساسیت‌های منطقه‌ای و بین‌المللی و افزایش پشتوانه‌های مردمی از دولت، به سطح قابل قبولی از امنیت دست‌یابند تا در ادامه، شرایط برای تدوین راهبردهای اساسی کشور از ابتدای طیف درون‌گرایی/برون‌گرایی فراهم آید.

منابع:

- ابن‌خلدون، عبدالرحمن. (۱۳۶۶). مقدمه، ترجمه محمد پروین گنابادی، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
- ارگانسکی، ای. اف. ک. (۱۳۴۸). *سیاست جهان*، ترجمه حسین فرهودی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- امام‌جمعه‌زاده، سیدجواد و تویسرکانی، مجتبی. (۱۳۸۶). «درآمدی بر سیاست خارجی ایالات متحده: از دکترین واشنگتن تا یک‌جانبه‌گرایی»، *فصلنامه سیاست خارجی*، شماره ۳(۲۱)، صص ۶۶۱-۶۳۷.
- بجورنلوند، لیدیا (۱۳۸۳). *بنیانگذاری آمریکا و قانون اساسی آن*، ترجمه مهدی حقیقت‌خواه، تهران: ققنوس.
- سیاسی، علی‌اکبر (۱۳۷۰). *نظریه‌های شخصیت یا مکاتب روان‌شناسی*، تهران: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران.
- مرشایمر، جان. (۱۳۹۰). *تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ*، ترجمه غلامعلی چگنی‌زاده، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
- نقیب‌زاده، احمد. (۱۳۸۳). «بازخوانی نظم برخاسته از معاهدات وستفالی»، *فصلنامه سیاست*، شماره ۶۵، پاییز، صص ۲۱۴-۱۸۷.
- نقیب‌زاده، احمد. (۱۳۹۴). *تاریخ دیپلماسی و روابط بین‌الملل از پیمان وستفالی تا امروز*، تهران: قومس.
- Blanning, T. W. (2008). **The Pursuit of Glory: Europe, 1648–1815**, London: Penguin.
- Boxer, C. R. (1977). **The Dutch Seaborne Empire, 1600-1800**, London: Hutchinson.
- Bull, H. (1977). **The Anarchical Society: A Study of Order in World Politics**, London: Macmillan.
- Cox, R. W. (1981). "Social forces, states, and world orders: beyond international relations theory", **Journal of International Studies** 10(2): 155-126.
- Cox, R. W. (1987). **Production, Power, and World Order: Social Forces in the Making of History**, New York: Columbia University Press.

- Daily Mail (1 April 2017). "When America joined WWI and became a global power", Available: <http://www.dailymail.co.uk/wires/afp/article-4372294/When-America-joined-WWI-global-power.html>.
- de Vries, J. and van der Woude, A. (1997). **The First Modern Economy: Success, Failure, and Perseverance of the Dutch Economy, 1500-1815**, Cambridge: Cambridge University Press.
- Eysenck, H. J. (1991). **Dimensions of personality: The biosocial approach to personality**, In J. Strelau and A. Angleitner (eds.), **Explorations in Temperament; Perspectives on Individual Differences (pp. 87-103)**, Boston: Springer.
- Farrar, I. I. (1977). "Cycles of War: historical Speculations on Future International Violence," **International Interactions** 3(1): 161-179.
- Fausto, B. (1999). **A Concise History of Brazil, Translated by A. Brakel**, Cambridge: Cambridge University Press.
- Fukuyama, F. (1989). "The End of History", **National Interest** 16(1): 3-18.
- Gilpin, R. (1981). **War and Change in World Politics**, Cambridge: Cambridge University Press.
- Goldstein, J. S. (1987). "The emperor's New genes: Sociobiology and War," **International Studies Quarterly** 31 (March): 33-43.
- Goldstein, J. S. (1988). **Long Cycles: Prosperity and War in the Modern Age**, New Haven: Yale University Press, 1988.
- Gündüz, G. (2016). "The dynamics of the rise and fall of empires", **The dynamics of the rise and fall of empires** 27(11): 1-41.
- Hill, C. (2003). "What is to be done? Foreign policy as a site for political action", **International Affairs** 79(2): 233-255.
- Horwitz, H. (1977). **Parliament, Policy and Politics in the Reign of William III**, Manchester: Manchester University Press.
- Huntington, S. P. (1993). "The Clash of Civilizations?", **Foreign Affairs** 72(3): 22-28.
- Jackson, R. and Sørensen, G. (2010). **Introduction to International Relations: Theories and Approaches**, Oxford: Oxford University Press.

- Jung, C. G. (1995). **Memories, Dreams, Reflections**, London, Fontana Press.
- Kamen, H. (2005). **Spain, 1469-1714: A Society of Conflict**, Oxford: Routledge.
- Liss, P. K. (1992). **Isabel The Queen: Life and Times**, New York: Oxford University Press.
- Maier, P. (2010). **Ratification: The People Debate the Constitution, 1787–1788**, New York: Simon & Schuster.
- Mallett, M. and Shaw, C. (2012). **The Italian Wars: 1494–1559**, Harlow: Pearson Education Limited.
- Martin, C. and Parker, G. (2002). **The Spanish Armada: Revised Edition**, Manchester: Manchester University Press.
- McPherson, J. M. (2007). **This Mighty Scourge: Perspectives on the Civil War**, Oxford: New York: Oxford University Press.
- Modelski, G. and Thompson, W. R. (1989). “long Cycles and global War”, **In M. Midlarsky (ed.), Handbook of War Studies** (pp. 23–54.), Boston: Unwin hyman
- Modelski, George. (1978). “The long Cycle of global Politics and the Nation-State,” **Comparative Studies in Society and History** 20(April): 214–235.
- Mosser, G. (2009). “Why Great Powers Rise and Fall: History’s Lessons for the United States”, U.S. Army War College, Strategy Research Project, Available: www.dtic.mil/cgi-bin/GetTRDoc?AD=ADA500924
- Mowat, R. B. (1928). **A history of European diplomacy (1451-1789)**, Volume 1, New York and London: Longmans, Green & Co.
- O’Callaghan, J. F. (1983). **A History of Medieval Spain**, New York: Cornell University Press.
- Oxford Dictionary (2010). “Definition of order in English”, Available: <https://en.oxforddictionaries.com/definition/order>.
- Poulantzas, N. (1976). **The Crisis of the Dictatorships**, London: New Left Books.
- Spengler, O. (1926). **The Decline of the West (Vol. 1: Form and Actuality)**, Translated by C. F. Atkinson, New York: Alfred A. Knopf.

- Sutch, P. and Elias, J. (2007). **International Relations: The Basics**, London: Routledge.
- Thomas, H. (2010). **The Golden Age: The Spanish Empire of Charles V**, London: Allen Lane.
- Toynbee, A. J. (1987). **A Study of History**, Vol. I-VI, London: Oxford University Press.
- Wallerstein, I. (1984). **The Politics of the World-Economy: The States, the Movements and the Civilizations (Studies in Modern Capitalism)**, Cambridge: Cambridge University Press.
- Weiss, L. (1998). **The Myth of the Powerless State: Governing the Economy in a Global Era**, Cambridge: Polity.
- Wilkes, C. D. (2017). "Writing the Revolution: Poulantzas and the Political Project", **Pacific University: Department of Sociology, Anthropology and Social Work**, No 5, Available: <http://commons.pacificu.edu/cgi/viewcontent.cgi?article=1005&context=sasw>
- Wilson, P. H. (2010). **Europe's Tragedy: A New History of the Thirty Years War**, London: Penguin.
- Wright, Q. (1965). **A Study of War**, Chicago: University of Chicago Press.